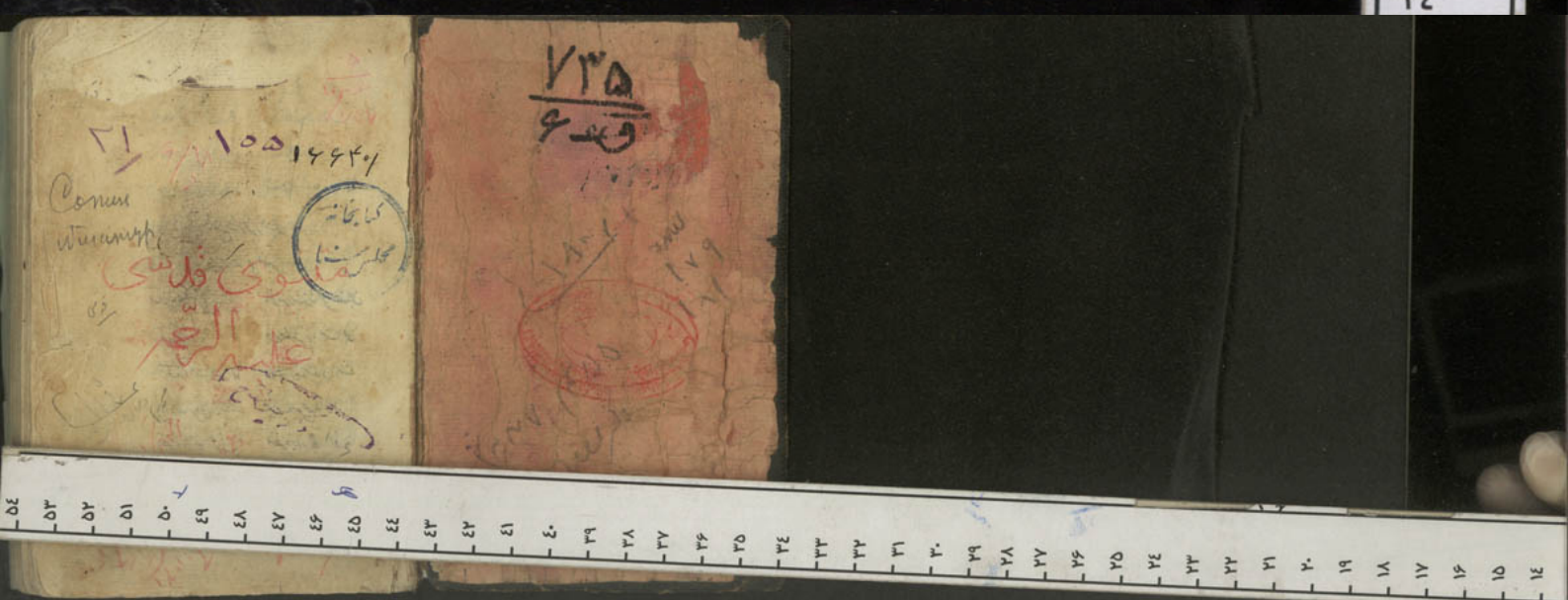


۱۸۹

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله على عظيم

سلسله نام اکبر است اینج
نظم سرشته مهر است این
صفت این جهان بود
جوهر شیرین ز این بود
نور زده اسبینه غنای را
نور فزاید به مشرق است
پرده گشاید دل را به جاک
چهره ناز صمد لا یرا
نظر از این سخن حق
منظر دهر از چرخ حق
شعله هر سپهر دجور
شعله فیه به یزم شعله
روشنی کان سخن کسرت
زرق عیان کبر در است

این

زین در جبهه خرب فکر
فک و خط چهره افکار
آیت فقی و برات کجاست
رایت تحقیق نبات و صفات
هر که ز اسرار قدر آگاه است
از مهر و جان فایده بیم انداز
زانکه در این آیت عظیم حرف
آمد به بر کبر معانی خرد و ف
بلکه شمع برایت بیان
میدهد نه به بیچاره نشانی
سین که صحرای تمام سعادت بود
سلسله جنان سلامت بود
بسم که از معرفت کائنات
میکند اسرار معانی جهان
هوالف کتب ام الکتاب
که در قلم بر بصیرت شک فایده
نام که از لیل الله سرگردان
آن صدف تو لولا لایست
تا که کند رزم بودت دور
همه سخن با در راه امید
راز بودیت رب رایت است
بر سر رخم در جیم آیت است
حاکم بود رزم جیات
حسن ازل را زین خط مستند

زن به از غمت نامش
روز که در جانب لغت
با که اش رت ز به الله
با و جان دل اگر
باز دهم جلوه صورت کنون
معرفت و حرکات سکون
نقطه این آینه که چار آمده
پایر مسند که یار آمده
کسره آن کامر الواح شرک
متخصص از هر شده اندیش شرک
فخر آن فتح ابواب جود
باز در جود کن در وجه
صورت یکین که در آن شد
بهر دل از دیده معجز برین
بکشد به در آن است
ش نه کنش زلف و شمشاد
هر الف خضر نشین خضر
بر دل در مشر که دگر
بسم که بر کف نسیم آمده
نسیم از بیغ نسیم آمده
صورت الله که چرخ خیر است
خدا کن بر در نه کنج است
کرده موبد الف و لام را
در چرخ مهر مظهر الکیا

مورز

صورت ضم است جهان را ز قسیم
بر که سوسر معجز آورد نسیم
چرخ ز به این صخره که نشد
با بسخی از در آن نشد
هم سزاوار بدایت جود
ز آنکه رسد کار نهایت جود
معدنه اندر جهان کسیرین
آنکه دهد بر درش عالمین
نعت رحمتش بسیج و شام
فغان کرم چده بر فاض و شام
فیض رحمتش که مهر آور است
سینه احوا را ز زده نور است
اولت و ادنا که روز جزا است
اولت و معبودین و در آن است
ار که کس غیر تو معبود نیست
در دود جهان با در و معبود نیست
رسم عبادت بر آورده ایم
با در و لطف از تو طلب ایم
رهبری ما چه نه در خور است
ز که کرم و حق ندارد است
راه که بیکه تو افغان
که و داده از آن کاشان

نزد آن که مستم گویند از تو ترا سبب غضب دارند
نزد آن طایفه خالص که تو بعد ندیدند لان قریب
باز صایم بیدام را در غمتان چون سرانجام را
کز ظلم دیدم روزگار نازنده بهوشم روزگار
نام شده شهره بدنامیم کام بدگشته با کامیم
غیر دل جو لکله افسردگی در نهان دست بر زرده کام
از تر افتاد ز نار بلا در قدر اندوز شوق قضا
خاک شده کلی از رشام بخورده برده بخون رشام
نیت ز انبار زمان دوری که سافر عشق کفیم غیر شک
سنگ ستم خشم ز بس نیام زکشت با جوهر انیم
که چه ندارم ره آینه شر با کس نیستم که بر شر
که کاه بر دوزخ دلم میکند کاه بخون غرق شوم میکند

بند در این معرکه فتنه خیز راه کزیم فلک پر سینه
نیت جز در روزگار کشته نیت جز در خون جگر گشته
ناریم از کشتن کشتن روزگار غم از خلق کنم جنب را
روزی که هر یک بود کس هم یکا ندیده بود و کس
کار من در چه بودم در کار کار من در چه بودم در کار
در روزگار کینه کاریم در روزگار جرم تب کاریم
در جرم و صد غم راه طبع سلیم و دل کاه ده
معکف بکده خاص کس جرم کشتن زده افلاک کس
باده نوشی بجایم بریز ساقی حق بکام بریز
فایز اقوال شریف کس فایز افلاک کس
ما از کس معرفت کشته ناز حقیقت کفیم ناز
بر خشمم در غم و جگر کس با خشمم در غم و جگر کس

تا ز قاف داغ جان بر زخم
 خوش زگر جان بقا بر زخم
 اگر که هر دو رطبه تو را بدین
 نیز کس بر تو نه دگر رخ
 در طبع سخت است باز هم پیش
 نظر بخت ز اقامت خوشی
 تا فرس طبع سبک سیر را
 راه نورد هم دور را
 بدید به سر مدارج کشم
 هر چه در سر مدارج کشم
 چون تدبیر کند خیال
 جمله دهم در بر دگر خاک
 نه فوت ز معانی لب
 دامن بخت ز میان بر خاک
 نیز دکان ز جلال و جاه
 سر ز کج بهوشها به جلال
 جبهه حکمت بخت کشم
 کردن فکر سبک کشم
 از در نظم صف کرد زخم
 بگر و عرصه انت شوم
 بگر و عرصه انت شوم
 تیغ من را بکشم ز میان
 خوش ظفر بکشیم کهام
 جانب میدان سخن رو کنم
 کبر استو غم کج بکشم
 کبر استو غم کج بکشم

ج

طبل نوازدن ز صحرای سلم
 پیش نهم در صف هم قدم
 مدعیان که کین خلاف
 آخته در عرصه لاف و کز ف
 بجز زار رسم خنجر کشی
 بسته بخت نام کبر پردری
 جمله نوزده نرس داد مخ
 کوسن الملک بکس سخن
 دفر فکر همه داده بساد
 کعبه را کز پیشان ز نهاد
 دور از این عرصه نهم گمان
 حکمسم از لوح خنجر نشان
 ازیم نفرت چه بغیر قاصد
 کوه فر دریم گرم چنگ
 چشم فرو بسته ز بر باد پر
 کعبه ز این سر نشان کوشه کبر
 خانه دل کان هم کبریا است
 بک ز آتش کبر دریا است
 فارغ نه اندوه و بر زلف
 جگر آفتاب منشن روز و شب
 باز گم برده ز رخ ز فکر
 ناب دهم طره الکاف فکر
 ز بیم معجز کبر پردری
 ناله کیم رسم خنجر کشی

فکش کیم بر صفی نسیب
جد ولی از سیم در ماه
بسز داد ب و شخوفه
با قلم صنع بدایع فسر و ز
راقم کلات اکثر شوم
با ظم دبا چشمت هر شوم

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر انکه بجز تو نیست هستی
دل در ز تو هست نیستی
انکه محط جبع و فرق اند
در قلم خود و جو غم شد
چند انکه در نقشه نقشند
اسرار نهفته فاش گشتند
جز اسم نه سینه اند طریقه
از دفتر عرفین حسره
زان دفترم ارچه صبر است
مفصل فروع هر طلسم است
انکه هم که ندوم نه آدمی بود
نه ارض و مادی امر بود
از ذلت لوار نور ناکاه
در عرصه قدرت هم اسم الله

چون کشت لوار سرفردی هر
ظاهر شد از دین همه مظاهر

کرده و دشعبه از آن نور
در عجب و شگفتی فاش و ستور

کز سر بنوت و لایت
و از مزید ایت و نهایت

ز سراسر حلاله و حلاله
بر اهل اسفل و اعلی

در ارض و سما کند بیست
که در همه را کیم معرفت

از صفت لذت بیان مبسوط
و در طریقه یقین با معسرا

رحمانیت نوال و حسان
بخشنده بکافر و مسلمان

تا بان در همه تو انوار
در سینه هر در را برار

اسرار تو اطله عظمی کل را
بر نفس و طبعیت هویدا همولا

هم از تو محیط عرش اعظم
چرخ سبب علم کرد علم

کردان فلک ثوابت از تو
سیاره نجوم زمانت از تو

از تو تو قرار داد کیوان
دیده این ملذذ ایوان

برجیس که هست بعد الکبه از تن سقاوش بسته
برام که می کشید زام تو بخصم دی کشیده
خورشید که بخش آسمانست از حکم تو خرد جهان است
نابید نوازش در جنگ از شوق رخ تو که هستند
نفس غم تو بلوح دل تیر با کله و فافعه خسته بر
ماه زوت الله بین کس دیر ابروت کان کشیده بر غیر
جان که خواست جز هلاکت کردیده که رسنه و صلیت
قرص قرنی نهاده مانع بر خوان فلک بر میساند
ارگشته ز قهر تو فردزان در بحر بادنا رسوزان
باید تو باد ما مرد موسی افکنده بهره افق کوس
لذت بطافت سی پی برخواست و نشانده آبی
از ابر تو آب گشته جاری براد نهان بر دیا سر

افلاک

افلاک و خاصه و سوا لید دارند موسی نور و سوا لید
در دایره غم تو افلاک دایره که در کز خاک
فلک از غم تو بگاده و بسکه چرخ نقش قدم نشسته در رده
کم کرده ز لایق تو پادشاه به بیان شده در کوه و بیابان
بر کاه صفت مدام در سیر کرد و بحسبم کند کس دیر
برداشت از حد در سیرت در دیر جسمم بخود کشید
آنجا که تو نه و نه نگفد این ما فرخ و تو نه نگفد
نایت گشت به ستر ما نکذشت بلند و پست ما
یک غنچه ز باغ وصال شکفت بو این نام روح نهفت
ار از تو شکفت بر شکفتی در از تو نهفت سر نهفتی
هر کله که در این فرخ شکفته در از تو نکستر نهفتی
هر سه دروان که شد فرات بکن نه تو کند نه بایان

هر لاله که سر زنده بپای غی
 در دبدبال از غم تو در غم
 بنام تو جلالت و شرف
 در ذکر تو با همه از دست
 از توفیق تو قریب به صبر
 بر کفایت بخت زده به هر طرف
 از تو ظهور جز در کمال
 در ذوق تو بر ذوق و کمال
 در مظهر حسن تو نگویند
 حسن تو عین زماه ریاض
 مسئله نام در فردا شنید
 از نام عشق تو بگویند
 از غنی زده تا غنی
 جا که به بنده سر مشق
 در جنت تو هر دو ماه و نیم
 کار به نعل جنت کمر کم
 در راه تو اینها سر سر
 بگذشته ز سر یک به اول
 مرغ کبیرم و چکاره ام مرغ
 بکنای تو کنم معین
 هر دوه زماه تا به هر
 در وحدت تو ده کوهی

بسم الله الرحمن الرحیم
 ابراز احدیت خیر نه
 بر مبد و در جنت نفس نه
 اگر نه دلت ز لعل محمد ط
 نکر دشت قمار از تو بیخود
 در پایه معرفت چه دانست
 نقش و نگار نیست چه خواند
 این راه به درجه دور و نزدیک
 خوش نیست که نمره است نزدیک
 کارها الف جبریده مراد
 بجز لام که خمیده مراد
 در هیچ دغیر که آید نیست
 مردانه گذر کن و بنده نیست
 در کار تو هر مقام محسود
 چرخ تو هر مقام محسود
 از لایطایر حاکم الا
 در اسم بجز مرغ مراد
 بر لوح ضمیر کن مر قلم
 با کلمه محبت اسم اعظم
 در چپ در اقیه فردا شو
 با کج حضور رو برو شو
 بشکر بجا بخت غیب
 بخت سر کتاب لا ریب

روزه بخت کمر مروت
 زین پیش مردی حکایت
 تا چند بخت کمر خوش
 از عهد ازل کفر فراموش
 نابرد و هر یک کمر خوش
 به کفر بزدل و غرور
 آنکس که خوشم نهان است
 خلق زین و آسمان است
 پنهان کفریت از خاک
 هوش و غرور بد وادار
 نابرد و هر یک کمر خوش
 داده بنوعی حیات کجی
 غافل و بخت کمر خوش
 بایاد خدا در آوین
 در طوطی کمر خوش
 وز چشم زهرش و فوکل
 از زهر حضور پرده بردار
 ادب صلو را بجا آر
 و گفته به بنی شمر چه در
 از کفر مراد بر چه دار
 اتفاق کش بهر فقر
 بر سندان کفر مسیر
 از حوت پناه و بد و بخت
 کول و بنور ایمان
 ادب

روزگار کفر خوش
 زین پیش مردی حکایت
 تا چند بخت کمر خوش
 از عهد ازل کفر فراموش
 نابرد و هر یک کمر خوش
 به کفر بزدل و غرور
 آنکس که خوشم نهان است
 خلق زین و آسمان است
 پنهان کفریت از خاک
 هوش و غرور بد وادار
 نابرد و هر یک کمر خوش
 داده بنوعی حیات کجی
 غافل و بخت کمر خوش
 بایاد خدا در آوین
 در طوطی کمر خوش
 وز چشم زهرش و فوکل
 از زهر حضور پرده بردار
 ادب صلو را بجا آر
 و گفته به بنی شمر چه در
 از کفر مراد بر چه دار
 اتفاق کش بهر فقر
 بر سندان کفر مسیر
 از حوت پناه و بد و بخت
 کول و بنور ایمان
 ادب

لکن نه کرده نمیشناسند / بلا ایضا متافیه اند
 بازند مدام آن لیسان / نه خفته و اهل ایوان
 و گاه نیستند زانکه با خوش / این خفته کنند بکم و بیش
 در دل هر صفت نهفته در ریه / کافزوده بران مریض خفته
 و ایشان ز بر سرش نه میا / کرده خراب و در رفته
 زانکه همه در مرغ گویند / بار روزه را سر نه میا
 و گفته خفته در دراز / بر نه میا پیش از این خفته
 گویند که از مصلحت نیم / در راه صلاح ره نه میا
 دانند که جمله مفید اند / لیکن ز فساد نه میا
 در گفته شده ره ایقان / که به جو مردمان نه میا
 گویند که آوریم ایوان / از بهر چه جو آن نه میا
 و ایشان هر خفته نه میا / در حالت خوش به نه میا

بنده کی جز اهل ایوان / گویند که مو نیم از جانت
 خلوت بچو کنند با شما طین / باشند یک طریق و کین
 گویند که بار مو مناسیم / بر استرا کنند کا نیم
 هم استرا کنند نه میا / بگذاردش بفر حیران
 دین طایفه کس نه میا / بلاندره را سر نه میا
 پس شوقند او دشان تجارت / هستند بعد از هدایت
 مانند کسی که آتش جو خشت / تا حول دگر نه میا به جو خشت
 آن فور که بودش نه میا / بر دود را غلبت افکند
 جمله کرد و لک و کور نه میا / راجع به سو مرتد باشند
 یا آنکه جو عد و برقی و باران / کاید بر سما سر نه میا
 تا دیگر نه میا به سر / آینه خورشید مکرر
 که برقی بهر جو نه میا / که در نه میا بهر جو نه میا

از صاعقه سر درشت انگیز / کردند تمام و صفت انگیز
 در بزم ملائکه که در سر / انگشت بکشها گذارند
 حوکان در مرکب لایق است / بر جلا کافران محط است
 نزدیک بوی که برق تابانست / میبایست بدیده داشت
 روشن چو شعله در آن بی چونند / و در تار شعله در هر بخوبند
 که خواسته خلد سر بید / سمع و بصر و نهد بر بوی سر
 زیرا که خلد سر بر نظرات / بهر چه که منصفه بر آ
 دایره ملام این الفاس / در بند که خلد سر خفد پاس
 انگیزه را از صفت و صبح / از کتم قدم نهفم موجه
 در بند کشتن غسان سجد / بزم که رخ فقر بر بزمند
 آنکه عمر را دهنده طی / کسره زار رخ آن بساطی
 و از خسته ساقها زانها / زان کرده ز دل آب بر خاک

داف

و از خلد سر زان آب دفا / نیکوترین لطیف و دایم
 آنکه بهر شیار و در سر / از آن شمر سر خورند روز سر
 زهار بنا در بدیهه است / در هر خفت لیس کرده داف
 در هر شب که نرم را دل / در آنچه که کف دست نازل
 بر بنده خاص خود خفاوند / یک سوره شمس آرد بداند
 و او بخواسته انکم جز از حق / استبداد که لیدن طغی
 دین فعل اگر بقیه تن نیست / تشکیک در آن نمک از چوب
 بهر کینه حمله بر سینه / زان آنش کرم شعله انگیز
 که هر نیم اوست ناس و احوال / داماد شده بر کفار
 از سر بر که بینه لژ کوشش / بنش آرد پیام دوست بخوش
 بشو که خدا چه کرده مترک / بر ختم رسد ظهور او آل
 بشو بتابعان ایست / نیکو دشتن و یک دمان

کاماده بود بر سر آفتاب
 پس دلکش و پر نعم خانها
 چارین بخت هر چنان
 نهر که نهاده کشت
 باند زبیه اش چو در
 کونده بر لغو در
 کاجان در پیش دیر بهیم
 و لذت و سر حشید بهیم
 هک اندر شیشه آن به زمین
 بجهش شیر و غر نوید شیرین
 هم مرت لبرش نبلیر
 از دلج بهنر مطهر
 و نشان بهنر جاودا
 در زم نشاط کاهرا نند
 امرانه پس جی به زوم
 میدان بهی که نیستش نرم
 از اینکه خود سر زد امن
 بر پشته و فوق آن مثل ن
 پس بفر که نمونانند
 حقیقت آن رخ بد نند
 دانان که کفر کشته کوند
 نیز چن اراده خراون
 در این مثل دقن بر رخ
 کاند بر کافران فاسح

بسیار بر او در خلاست
 بسیار بر آنکه هلدیت
 و اضلال کسر نمیکند زمین
 بوزنره فاسقان بدین
 آنکه بخوبش سر سپندند
 بشکستی عهد ز خداوند
 عهد که چو حکمش نمانند
 من بعد بقص آن بر آید
 هم قطع کند آنچه زاید
 اموات بدان که وصل کرد
 و نشان برین فساد کارند
 کدر بر کز زبان نه دارند
 این دنیا دگوش بخت
 بشو نمی خدا سر یکستا
 کرد بر کج کلونه کافیه
 بهیه نام مرده بخشه
 بخشید کجا خوش جاست
 زان پس همه را دهد حاتم
 من بعد نام را کند می
 بس بخت جمله هستادی
 کن است که او بنا فرید است
 بهر همه آنچه در زمین هست
 پس چونکه با کسان به پردا
 دین کند هفت نور را حش

دانست که به نیک و بد
 چون گفت خدای عز و جل
 گفت که اگر نیکو
 کاف و کند درون و بریزد
 و نیکو بحد ک
 حق گفت من علم حقیق
 بقلم نه میس به آدم
 بس عرض نه خبر ملائک
 به بهید با صفا و پند
 گفت که باکی و نه با نهم
 صفا که در بر همه علم
 پس گفت خبر به آدم

بر وجه نه نام و نام است
 که بعد که ختم خلیفه در خاک
 در و در زمین تو انگی
 پس چون و بر دمان سیزد
 تقدیس تر از نهم تا رک
 بر آنچه شست و ناید دانا
 اورا اسما علم در دم
 گفت که خبر ملائک
 هستند اگر زدن گفتن
 جز آنچه نهم تو تعلیم
 هر چه که میگز حکیم
 ز اسماء همه چه در آدم

و

گفتا همه گفتیم ای
 اکاهم و اکاهم شد
 امیر و پادشاهان
 اندام که بر سره ملائک
 که سجده کند و سر آدم
 جز صد شش بریم تعلیم
 کان که با و سر بچند
 گفتیم پس انکه کار آدم
 در این جهان که میسکن
 کرد به هر طرف طواف
 لیکن بر این نهم کرد دید
 پس عرض از آن نهم پند

که عجب زمین و آسمان
 در طاعت و کمال
 زمین که گفتن حکایت تو
 گفتیم تا هم را که یک
 گفت تا هم سجده در دم
 منته طلب نیکو تعلیم
 در و در گفت با ابد ما نهم
 با همه خوشی و دوزخ
 بر بند کل نعم و آفرین
 گفت بخود زبان فراداد
 ظلم آورد و جو ز کرد
 در داد و بکود و حیل و نهم

افراج نمودن ناکام
 از کجی در آن بدند لدرکم
 کفیم فرد توید و آیین
 در خیمه سیم بنید و پان
 باشد برین زمان مکان
 دین نایه جیش تازمان
 پس یافت زرب خوش ارم
 جذر کلمات و کشت در دم
 مقبول خدا شود به او
 خدا که خدا بر بس کریم
 هم نویزند بر دهم و هم
 کردیم خط بچون با شین
 کفیم فرد توید از آن
 از منجی به یتر شارا
 آمان که شود نایع کشت
 آنکه بنهان در انگار
 و آمان که بفرمانه در شب
 نه خوف بفرمانه غم برین
 کات مرا کند نکند پ
 باشند همه ز اهل ابرار
 در بار حمله اند سوزان
 لری به بعد خود و فاکن
 شکر نعم خدا ادا کن
 بنما

نکر که چنان خا بر سر میل
 کف است که در سر بر میل
 با خوش کند صبح به شام
 ذکر نعم و کف افسام
 در عهد وفا کند با من
 تا بر در آن کنم وفا کن
 بداد نهانی همه بر سر
 به شانه صبح بر سر از سر
 دایمان پاد و رید از دل
 بر کجی فرخنده است نازل
 از در یقین کند پرست
 نقدی مرا بخر با شما است
 ناید بانی کشت کفران
 دایمان مرا کشت با من
 محو به به سر که بانی نیر
 از من بکند همه بر سر
 حق را بکند پیش بهشت
 دهنده پس با من اهلان
 بر سر کند خوش صلاست
 به سر زمانه آن را کوند
 بکفر کند را در آغوش
 کرد به بر اکبر اهدوش
 آگاه به بند مردم
 خود را بکند خوش را کم

دایم بخلاوت گشت سبید / آيا که بغير مر بنا سبید
 چون بدزد در استغاثت / با صبر و صلوة استغاثت
 خفا که بزرگ منج آفت / الا بخشع جان فشان
 آفتان که مقله ملاحت / دارن بر بخت و طاعت
 وز راه لغت نام دهند / کافر بخدا را حاسدند
 امر با و باز رزق / آن نکته که پیش رو نشیند
 کرد دست دگر خدای حیل / تا که امر بر سر اصل
 با خوش کنیده به شام / ذکر عمره کعبه انعام
 خفا که موقوف است کار / فیض لعالمین شاد را
 بر نیز کنیده پس از آن روز / آن روز که بنیت سبید پسوز
 در کس نکند کسر کفایت / چو سرونه زان شود غایت
 بگرفته شود لذت عوفی / دیشان نشود نصرت اکبر

اندم که بخت یافت فرعون / دادیم بکمال زاکل فرعون
 که چو در دستم برید چار / زانین بغضب بر کفر
 و انبار نام را بکشتن / بسته بپایان برده در صبح
 کشید یکین کفر با تان / جمله پیران نوجوانان
 مرقع عظیم پس بلاست / در آن زخا بکریاست
 آن لحظه که بحر را کت دیم / در آن سمر را نجات دادیم
 کردیم غریق پس بدرد / فرعون و نام اک او را
 از عیش شکر شکفته خاطر / بعد سبیر حمله خاطر
 آنوقت که دعد به طلب / دادیم کلیم را جهاد
 کوس له ز بعد بر گرفتند / آبی ستم بر کفر کشیدند
 پس در غفور برکشودیم / غفور از هر لغه از دین بوییم
 باشد که بشکرا اندر آیند / در شکر کلام دل آید

د آلفه بهر این عمر است کردیم عطا کن بد و فرست
بنی که به این جهان رسید از ظلم و ستم غنا را بناید
موسر حیدر قوم خود را بر نیک گزیده اند به راه
از غارت زایش برکتش ده که بقوم و انجمن گفت
خاکه سوزانتر است بر خویش هم سنگ را نهند
ز آنکه به سر آمد در خویش کوی که گرفته اند در پیش
الکون همه زین دنیا کاری ناپدید غنا و سیر بار کسی
بر کشن یکدیگر کسب ما بنید و زین برید سیر ما
این نیست مگر چیز داری از بهر شکر کند کار
که نوبه آنان قبول از آن حق نوبه پذیر و مهربان است
کفید در که موسی ایمان نبود که در جم صفا
کوفاشد ابراهیم پیشیم و زویش او کجا بخشم

پس صاعقه ز غیبت از رخشت نظاره کنان نام را خوش
پس حق محمد را ز بعد مردن کردیم ز بهر شکر کردنت
بر سر همه را از مهر عطا بستیم ز بهر شکر آید ما
پس بر همه زود بدست کردیم ز دل من سلوی
از این رفعتان بسوختن به نیکو که چه کس در یاب
بخورید ز طبایع بیوت آن جن که روز شمس است
و ظلم و ستم که پیش کردند بر ما نه ولی بخویش کردنت
کفیم در زین دو خوشدل در این قریه شود داخل
هر که سمند میل را نند از آن بخورید ما نواند
پس همه کنان و خطه کنان زین با بشوید و اهل آن
نا اگر در کرم کنست نیم جرم همه غفلت نامیم
و از دن بکنیم محبتین نیکو زون دیکر دین را

گشتند و شدند بیک کردار
اجر همدست نزد غفار
دزدان در خوف جسته بر دست
ایشان نشسته هر چه مخدوش
دانشان لطف که بستیم بستان
از جمله در این رواق نه طاف
بر فوق همه جوفه نور
که در جمیع بلند پایه طور
گرند فرایش از فوق
هم نیز هر آنچه است در گشت
که دیدیم از فاش و پنهان
بخش که نبود از اهل تقوی
در بزم تفرقه و دور
بس از زبان برخ نشود
برکت ز بعد آن نموده
که فضل خدا در صحت بود
زین بس نشناخته بود
بهر همه ز اهل نیراف
در قبه زبان ایرو و حیران
از یاد و این تقدی
بگذارد و گرنه مسخ کردی
خواهر شفق اگر بمرهن
این نکته که گفتیم گفتی

الهم

سر رشته آن سخن گفتیم کم
بشنو زده القه علمم
آنان که تعدر آورنده
گشتند چو از شمشیر
گفتم حکم با بر تاسه
بوزینه نبود و رانده
بس هر چه نیاں بود با
کرد ایندیش ان کاللا
ز آنکه که مشتک نریان
ما پی دودت و دشت بر نریان
دان بند بر سر معین است
ز آنرو که عبرت میبش
موسر و تقویش از فرمود
در دج بقبر با مر عبود
گفتند آیا بخود پسندی
مارا که شویم ریشخندی
فرمود مران اخو د باله
بنشکر از جهال بخواد
فالوا بعناخذ رخو را
کال است کند پناش برا
موسر کو ارب قوم فرمود
کوید بیفنی قدر معبود
نه بر و نه بگردنه جو ان
کا و سر متوسط میان است

بس روی کندش دود سرد
در آنچه که گشته اید مومور
گفتد بر سر بکا و چیت
گفتاد کوبه که کا و زر دست
کردین رنگ هالک آن
سرد شوند دیده تابان
گفتد بخوان خدا را باز
کان چیت کند پایانش آفتاب
کان کا و نیت شسته مان
ما بزم و گرنه کردل و جان
گرفتند است که باشد
در یافتن براه باشد
گفتاد بر خدای عالم
بنی بقره زنجی رام
نه در خضر زان توختنیا که
ناب و دهم بخت زلزل
چلی بترش عیان بناید
آنکه در اندران بناید
گفتد کنون شد سحر حق که
کردند پس از ترش صبر
لیکس میان خانه بهر سحر
کز بیم بقره نوز سحر
گشتند در آن هر یک کس
کردید مدافعه در آن پس

و غیر

خافند خدا کند نیات
آز که نفع ابد پنهان
گفتم ز بند بس پنهان
آز از خوشتر بعضی از آن
کا جاکند خدا را مولات
در خود بهر نایب گمان
بنی بقره زنجی رام
در بیکدیگر در فرخ کد
پس سخت ز بعد آن شرار
شد شسته دل چون کد
نه بیکدیگر سخت تر شد
سختش فرو تر از جگر شد
زیرا که هر آینه را جبار
منت آنچه زلزل و زلزل
زانهاست که هر دم از کد
چونند دو هزار بکر صاف
زانهاست سم فرو کبر
از ترس خدا هر آنچه ببار
خافند بقره را دان
ز دهمی هر نمان دیدا
خواهید باز به آشکارا
نقدی کند ترش را
بود در این کمان کرد هر
دل نخته سبزه و چه کوی

[illegible]

۵۰

دل را شکاه و محضش نه
دل را خجسته و محضش نه
به تو شکاه مرا مصباح کو
به تو محض مرا غمخوار کو
به تو مصباح و شکاه نه گفتم
به تو محض و غمخوار نه گفتم
هم تو مصباح و هم شکاه نه
هم تو محض و هم غمخوار نه
دل جو این خجسته را فاشه
دل جو این محض را فاشه
نام فاش تو مصباح
نام فاش تو محض
فاج خجسته فاش دل است
فاج محض فاش دل است
دل از این فاش مخموشه
دل از این محض مخموشه
سینه مجروح از بجز آنست
سینه مجروح از بجز آنست
سینه بنی شرمه شرمه از فانی
سینه بنی شرمه شرمه از فانی
اشینا نه که ز درام در درو
اشینا نه که ز درام در درو
تاکو صلت ز درام در درو
تاکو صلت ز درام در درو
اشینا ف و صل و هم مجروح
اشینا ف و صل و هم مجروح

از زجده ششم از کارها در زجده ششم از کارها
 ذکر ما و صاف قرآن مجید فلکات قرآن مجید
 و اصف حمد ترا قرآن همه کانتف حمد ترا قرآن همه
 آنچه در قرآن و قرآن منقوش حمد و حمد تجلی بر آن حق است
 غیر حمد نسبت قرآن در غیر حمد نسبت قرآن در
 غیر قرآن تو قرآن کجاست غیر قرآن تو قرآن کجاست
 در تمام فرق قرآن آمد در تمام جمع قرآن آمده
 یک کتابت و بی زنیسی یک خطابت و بی زنیسی
 از جراتش همان بیخ و عا در آن زنیسی که شفا
 که بیان در دو که در آن کند که حدیث و وصل که بهر کند
 که از جراتش بیخ و عا که اندر در در هر خ امری
 که مدح علم علو سر کند که شرح علم سفا کند

باز

که زبده اکبر و که زبده که زبده اکبر و که زبده
 که نشان در بارگاه وحدت که بیان در کارگاه کزیت
 که عقل نفس با توام کند که طبع با بهر لا ضم کند
 که دهد الف بیان هر چهار صورت و معنی نایب هر چهار
 که زوق قرش از در علم که زوق قرش از در چشم
 که بگردش او در افلاک را که سکونت بخند جهان را
 که کو اکبر اثر نماید که از اثراتش خبر نماید
 که ایا دعا صریح کند که ایا دعا در هر میکند
 که زعفران بر نظر که ظاهر از نظر طهر دیگری
 از دعا هر که ترکیب کرد زان مولید برتر کند
 تا بود نفس حلیه شده جلوه کار روح است شده
 روح است چه در این جلوه تا جلوه که روح بفرمان آید

اولین امرش زوآن محمد است بجهت دین جمیع
این نشان خلقت اول بود **ردش صورت اجداد**
مبنی احوال است تفصیلات آن **با تفصیل اینها جانشینان**
جوهر اول که روح اعظم است نایب حق پرده عالم است
متشابه بطن و شمع و شمع قدیم نسبت به با وجود دنیا عدم
در میان نور و ظلمت رابط در میان خلق و صفای وسط
مدرسه آینه نیکو به از دور و نزدیک و دور و نزدیک
از یکی رد استغاده میکند و زود کردیش فاده میکند
خوش بختی کرده در مرآت او جمله احوال و صفات و ذات
جنش اول بیکو حدت مالک ملک ظهور و کز نیست
برگشت ثابت مفایده است حاکم جمهور از زرد یکدم
او سپیلاار کلک کائنات او مقدم بر جمیع ممکنات

فلقی

خالقش چون از حجت آفرید خیز مخلوقات او را بر کزید
باطن و ظاهر مقدم او به اول و آخر مکرر او به
مبسوط بسط الهیت از دست منتسب نشو و پست از او است
ادب نمایی محلی پندش منظر ذات و صفات و کمال
کوهر نایب بسجده به جوهرش دایب نورانه به
ذات چو بر صوره آید بر جان جهریت باشد شمس راه ذات
سم در افروختی کانه ز جود است علم ذات از ازل مظهر است
کاه در انام نفس واحد با جبریا جبریت آمده
کاه عقل و دانش کاه زمان با عباد نوریت اهل کلام
نفس کلیم که به اندر خویش آفریده شد چه ابرش
جنیت چون خلق الفیض علی الفیض جنیت به
از دو به جنیت شد جلوه کفر الفیض را آن دورا با یکدیگر

فرد مطلق داد از بهر تاج روح را نفس حکم زد و روح
 ناکه از زمین و در غیب بود صد هزاران روح در وجود
 روح را داده و کورت از بهر تاج باشد از تاثیر فعلی که از او است
 نفس را می شود معبد الالهی این افادت ز تاثیر افعال
 پس بر تپی که از آن موصوفه بود کاینات آمد از آن در وجود
 آخرین مولود در این سلسله حضرت نبی بعد پیغمبر
 آخر باشد؛ و دل متصل مدینه بعد که پیغمبر
 چون یکی شد صورت معنی هم عین اول آخر آمد لا جرم
 آخر این دور عین اول است دو کسی بنید که ضمیمه اول است
 روح اعظم اول آخر است آدم اینجا اسم روح اعظم است
 بعد از نفس اول و چون کنایه روح اعظم را است اینها
 چون بر خشت اولین دم زد نفس مستقیم او آمد و قلم

او از عین جمیع آن ذرات ازل کرده الهی را کلام لم یزل
 او هم پیوسته و کاف بود بند هزاران نفس از بهر تاج
 هم قلم هم نفس هم روح فصاحت و صف او چه انبیا و اولیا
 هر که بر کار عالم بود عقل اول روح اعظم او بود
 عظم روح دره پیغمبر صوری الهی اندر او پیوسته
 منظر عین است و عقلا در نام هر کس اینی که کند در کلام
 بدان نیست لایحه دارد و نشان لامکان است در چه حدیث
 از آمد که تاج است بر سرش که قیام در حدیث در برش
 که از اسلام پیغمبر کاه در جهان پیغمبر حبله
 که جهان در صورت زو هایش که جهان در کسوت جلال
 کاه صورت کاه محضر است کاه بعد کاه مولا آمد
 کس مولا که حق نیاید رنگ سر که از روح دل برداشت

گفتم مولا آنکه با نور حضور
 که هست بر دوزخ از بیم طرد
 گفتم مولا آنکه از جام فنا
 ریزد در کام صبا بر وفا
 گفتم مولا آنکه مردم نغمه
 مژندد از پس هر پرده
 گفتم مولا آنکه کوه در صوم
 هر زمان تو می کنی جلوه کرد
 گفتم مولا مطلق از ارض
 گفتم مولا صانع اسرار حق
 گفتم مولا رحمت الهی
 احمد بر مدنی شمع المذنبین
 آنکه با حق نشد بنظم این کلام
 که چه برون است عفت زین
 شمه آرم بخیر و بهمان
 بی بگردانم هر مقصد و نیت
 سالها با خود خفا داشتم
 غم این عزیزان یک ششم
 که فاخته در کف لایم گوشه
 کیرم اندر ملک عزیز گوشه
 مفصل در کتب نهاده شوم
 گوشه که کوسر کنی شوم
 در به بندم بر رخ هر کنشی
 دیده کنشیم بر هر خشی

لایق

از بعضی خلوت نه حاصل کنم
 خلوت حاصل نمیام دل کنم
 راه صحبت ندانم ایضا در راه
 بار خلوت گفتم بهم بار را
 دل که خلوت خانه یا مرغ است
 جلوه گاه بود در لایم است
 س از من یک از همه لایق
 بهشت از نور حق در ریشی
 نغمه نکرده ام و جوش کنم
 خویش را پر دانه شمع کنم
 شمع دل در سینه خورشید کنم
 زانیه اندک و کلش کنم
 ز آنچه گشته در کلش دلم
 از کلش معارفه صلح
 دامن مردم با زار آورم
 طایفه را بر سر کار آورم
 چون بر سر راهی صبر کنم
 هر که اندر درایت جوی است
 مانده در بران و جهان خوان
 عاشق کز خفت وصل کنای
 چون بچک کرد از آن کلش
 بند از هر کلش باغ گلشنی
 ده چکش کلش وصل کنای
 فواید در هر بارش لاله زار

آب رنگ چهره جهان گلشن
 خدیجه سبزه نواز گلشن
 سبزش چون طره مشکین بار
 نغمه بخش ناف کهوتر تار
 ز کفش چون چیمه فغان بیان
 قصه دوران و آفتاب جهان
 سر دمانش غم ز بخش روان
 همچو بالار منور فامان
 آفت در جایش در هر کجاست
 اشک غش زلال آفتاب
 چشمه مانیش چشمه حیوان همه
 سسید روضه خندان همه
 عاشق بیدل چون بند روی گل
 جاکند در مغر فاش بود گل
 بوسه کل بر ماندش از خوش
 مطلقش ز در خید ما حتی
 مرده وصل آوردش دکن
 از کعبه جو زکدش کند
 زده و شش را نه هیچ بکوش
 آردش ستانده و جوش و خوش
 بخودانه برکت بر برد بال
 آتش سازد بخانه وصل
 بکشد کله وصل زدنش
 بجز در این خانه که مسکنش

جادو

جادوان اندر سرایش وصل
 جاسازد در بهار شش وصل
 کرچه عمر را چو چای دیندیر
 نقش سبزه بکارت صبر
 لبیک در کیم خیال جادو
 خانه از اغیار ما وایسته
 کاهن خواجه صاحب کسب
 حاصل آنجا که زنده کسب
 عفت فضل خدا بر سر خوش
 درده فیم مدد کار سر خوش
 شد ز در سر کرب در مرا
 در زمین کربلا بر مرا
 کربلا هم چون تمام ده شد
 هر کاشش خوشتر بر پاشی
 ز آنجا در هر جا که کلزار می
 لاجرم هر جا بنظر خا بر به
 خانه داد و انتم که بخشد
 زهر ز در کام جانم بخشد
 در سر کار در زمین کربلا
 مردخی را نیت چاره از بلا
 میخندم با بلا خوش چگاه
 نه بلبل فغان و نه در سینه آه
 لبیک آفر عود را که دلتنگ
 رفت از کف ذیل اگر دم و در

شد بآن نزدیک کافر از هم علم
که در مکر موزیان بر هم زخم
در جهان بساح کعب هر دار
سوز افت غم بر شهر و دیار
خارج علاج هر ما فخر شوم
ناجی منهاج فنا فخر شوم
ناکبان در عالم قیوم کوش
اکد این آذر کار در راه روشن
اینک اینک بر سر خط امان
خط بطلان خدع موزیان
از اول الامر که در فواید
هر صفت شهر کاران
انکه جز در جهان را اسلام
انکه احمدیان نخی نام
اسم او احمد سمر احمد است
همه و ناهم هر یک در است
اصف ملک سلوان زمان
ملک و ملوک هر دو را من و ک
چون رسیدن زده دوزخ است
بود عیش بر شام و زین
موزیان حبسند و زندان
نکته بر باند از سرش رفیع
و ده چه نیکه مطلق انوار فیض
و ده چه نیکه بنوع انوار فیض

۵

و ده چه نیکه خلوة روحان
بلکه روح روحا در درگاه
چون نیکه جات اندر شهر مسا
نعمه الله در در افرونی از نیک
خاک زینت راه کار است تابد
ارک که بر پیش آب لدر آب
خوانان نام اندر آن مکتب است
نعمه الله را لواله فرشته
ظلمت باطل فغان شد در بینا
فوز حق آمد عین از در جهان
در جوار در فضیلت شهید
کش یه زماه ناما هر عید
اکه در بر هم هر ملکول بقا
دور تر افش فاسد آل جهان
عارف کائنات بر زبان عشق
راغب ریاضت در میدان عشق
بر شهیدان سر در شایانام
بر عیدان همه و مدد و محام
اکی سپردن نامی دین
نور بخشی آسمانها و زمین
ش در غفران شهید کر بلا
عالم بسمان و دوزخ بلا
خلوت را که خدا بخواستم
لطف الفانجاب کردستم

پس زلال فیض از جامم کرد
منصب قائم بجامم کرد
از فیضم رهم دادم نزارب
که از جامم ظهور نشاید
باقا فایده فایده نمود
چون غنیمت جامم خلاص نمود
سلسله دگر نم افکند
فیض فانی لاهل سرعام داد
سازم شمع در شمع
چیز فانی لیس افرا خستم
چیز فانی لیس افرا خستم
تشنه گان را از رخ سیراب کرد
ابر را از رنگ ستم آید کرد
منبع را از حیات از دستم
خلق را محراب فیض آموختم
سلسله کهم از فیض سلسله
چرا ز رزق بر آن صد سلسله
سیر کهم در رزق سیر کهم
چیز خندان از جامم ذکر
چیز رسید از جامم سیر کهم
ناشن که خندان از جامم
برک سیر کهم در رزق
تخته در رزق سیر کهم
هدیه ز جامم سیر کهم
تخته سیر کهم در رزق

در

اگر جامم از جامم نشد
کسر اول آمد و نشد
ترخ الاغزون اساقیون
سور رزق نام نشد و نشد
احمد مرسله صلوات و سلام
بر جامم نشد و نشد
آفرین اینها در سلسله
آمد اما هست نور او این
اگر جامم در آن تو سیر کهم
در در جامم تو سیر کهم
عدل احسان علم و طبعان
نعمه الله نعمت الله
در جامم کهم تمام
راست تو این نه کیتی در ام
غرم تو چون غرم تو حکم کهم
بزم تو چون زرت کهم
چون فضا امر تو میرم آمده
چون قدر کهم تو حکم آمده
خود تو چون بر تو یک اجل
مهر تو چون قدر کهم مل
روح تو چون را لا بهر فراز
قالب قلب عدد را زو کهم
راست تو چون در تو علم زو
آب شمع تو بر تو حکم کهم

تخت تو چون بخت تو عالم بود
 اسماش کویم بجهت حسیج
 جو دست چون چو کفایتی کرد
 حکمت چون منت کرد و سیر
 از تواضع طاعت بخش هر وضع
 صاحب خلق خلق وسیع
 با جلال سلطنت درویش خوی
 با کمال معرفت درویش خوی
 برک سینه خل درویشی بین
 کاشن فخرات از او کمال بین
 فخر آمد فخر خیر المصلین
 سلام الله علیهم اجمعین
 مقصد کمال است در بکار این
 کنت کز آینه اندیش آینه این
 مقصد کمالی را بکار دهیست
 بنده بخت آن کج نهان
 کج خشی آن فدیم لایزال
 بخت چو چل و بو خوانان طر
 کر چه بختی آینه ارواح ما
 بین ظهور و کثرت تنباج ما
 آینه از علم و ایم پیش داشت
 جلوه بر خویش از حد پیش داشت
 خوار است در جام جهان آرا
 جلوه کر که کف کشتن سجلا
 جمالتی

پس مفضل در برابر جیب
 رویت علمی بعین کر و عیان
 لاجرم آینه پیدا کرد
 راز پنهان موبد اگر داد
 کجها در علم بودش مخفی
 خوش بعین آورد آن کج خفی
 جت ذات کجها این علم عیان
 کنت کز آینه کند اینها بیان
 آفرینش کس بر سلطنتی است
 سبقت جاکر زار سلطنت
 که بخت جاکران در آینه پیش
 جرم میدانی که آینه شایسته
 نکته دیگر نشو خوش طرب
 کافیشند مقدم کی سبب
 چیست مقصد از سر بر در راه
 خویشت آمد جلوس بادشاه
 پس در اینجا نشو موفقی خلل
 علت فانی باقی علت
 لیک چون خواهد که برقع و آ
 ادل اندر ذهن فاعل جاکند
 چونکه آن مقصد آمد درازل
 پس مقدم شد زبانی خلل
 بلکه ادخو علت هر علت است
 اعلی و آخر عجب خلق قدرت

کمر این بیت از این همار
 چار بیت و بیت در این همار
 اولی عادی و دوم صورت
 فاعلی است انکه غایت

مبدا و مرجع نه نشانیست
 در بیان سیر ممانعت
 آدمی را بعد و مرجع یکی است
 انداخته شد و جمع یکی است
 که هر حق از مبدا و مرجع یکی است
 یک اینجا مبدا و مرجع یکی است
 باشد او را در همان و اگر شک
 بدیت با اعتبار اعتبار
 و آن اضافات پس با شمع
 اعتبار معتبر را محسوس است
 دره کان ظی مرآه در وجه
 افکار و آن که از آن مطلع
 در آنچه را از رنج براندازد
 عقل و ذهن در اضافات
 فیضها را باطنی حق بود
 معنی آن مبدا و مرجع بود
 علم حق چون که لغیب حق بود
 زان وجه و ادوا و اجب بود
 معنی اول کار لغیب نهش
 اصل برین لغیب نهش
 اسم اعظم باشد و بی انتها
 مبدا و مرجع عام شد
 که اضافات عام او را نام شد
 مبدا و مرجع عام شد

وکی

و آن لغیب ظل وجود مطلق
 عین ممکن مظهر ظل حق است
 ظل حق را برین لغیب حکایت
 جلوه کرد مردم را سبقت
 چشم دل کتب و ظل الله مکر
 سایه نشسته را طلب کن نشسته
 من و اینجا قطب جله عالم است
 صورت معجز رسم اعظم است
 معدن اصلی چرخ برقع کشود
 قطب عالم در لغیب رود
 کمال کمال شاه را در سایه اند
 ظل ظل الله را محسوس اند
 از لغیب نشان برافشاند
 مبدا و مرجع نام الکتاب
 و آن لغیب را در دایره کرد
 هر یکی از مبدا و مرجع جلوه کرد
 فرق را برین زد و قسم
 عقل اول حضرت اعلی علم
 جوهر را گفت مبدا و مرجع
 نفس ملک که در حق است نام
 آن یکی از عرض ابرافشاند
 و آن یکبار که در میکان است
 در سنه را از مقام هر پیل
 سوره آمد برین نام دلیل

همچو ناله خاک سسته هر کی
 کرده بغیر نغمین پیشک
 فرو فرودسته دهنه فوج
 آید از بزم بردن جوج
 بزم مبدعین است موج
 موجها در بزم فوج فوج
 بزم امواج بحیر اعظم اند
 جمله افراد و جهاد هم اند
 آدم اینجا مبدع است با او
 مبدع او حضرت یکتا بود
 نه معاد و مبدع آدم یکتا
 و آن یکی حضرت حق یکتا
 دل در این معنی میزند و میگویند
 زایه انا الیه را جعوت
 که مقید در فرید مطلق است
 باز گفت چنانکه هر خدایت
 این بیان الفیض روح است جسم
 کان یکی کنج است و آن یک کلیم
 ملکش را روح سلطانی بود
 و پیش از ملک سلطانی بود
 عالم اجسام آید مختصر
 عالم را روح انداخته و مختصر
 جمله انوار است از آنکه
 هم ظهور و اهدار باشد

ن

واقع اندر عالم روح است
 لایح اندر عالم اشباح است
 چون شهادت منجمه کرده
 سالکان را آید موقفات
 که حقیقت لذت جسمانیست
 خوش با روح غارت روحانیست
 پس یک لب بند و پر دراز کنند
 منکشف مردم روحی از کشف
 جمله است در اجماع طاعت
 بگویند از دیده کشف و عبادت
 محو و بخت آن حال بهشت
 با دو ناله نشنید از هم و
 روح فریاد آنکه خفاست
 جوهر نورانی روحانیست
 با ندهش پوسته مرآت ضمیر
 جمله معقولات را صورت پذیر
 کس ندیده هیچ در بر باد چه
 صورت معقوله را صفت پذیر
 که زنده فرض او را انقسام
 نیست معقول آن تخیل نپذیرد
 پس حلول کنج روح بی مثال
 در جسم جسم خاک نشد محال
 زانکه که باشد محمد صفت پذیر
 حال را هم نیست از صفت گیر

در معرفت احوال کامل است

درک معقولات با شکلا
لیکته آن با ذوات کامل است
جسم در روح و جامد می باشد
حکمت حق چون اصول ایجاد کرد
ماخذ هر یک را بنوع آن بعد
و آن نواحی که بآید بعد
پس این بر خیزای صاحب نظر
صورت و مغز هر یک را
ملک با چایست نهان کبر
از قوی قوت دهنده املاک
نسبت املاک و انسان کبر
است نه از افاضات
آنچه نسبت به ملائکه مرشد
صوری و معنوی در
صورت و در حقیقت

جسم خاکی از کاه و روح پاک
بل لول نور سر باشد نور
از بار روح حساس است
و آن که از نور نفس باشد
پس تعلو حقین مبین
روح را از انسان تعلو نیست
همچنانکه راه در مملکت
روح هم بر ملک است
و آنچه معقولات خوانند
لیکته در عالم بر زمین
آن که تعلو بالضرر در
و آن یک از قید تعلو است
این که نور ساطع آن تر خاک
کر چه دارد نور در ظلمت ظهور
آفریده شد زرب ذواللمنن
در ضرورت اکثر پس لایق
بالتعلق دارد در معشوق حق
آن چنان که در این جمله است
است و بر سر دهنی سلطنت
امرونیست بر همه جسمیان
خود نفس آمد از جهت و جهات
آن که کف آمد در دگر طلسم
خود بخاده و دند ابرامور
علم بخیر از ارد بار دلق است
مطلق

عقل اول با عقل کلیه
 با نفس کلی آن حکم در
 آن قوی مغنوی جبر و کسب
 بعضی زار و دایره مضطرب
 عارضه کان است جامی است
 لاجرم بر غلبه نفس بعد
 و آن ولی کلمات قدسیه
 چونندش بر بسته در دنیا و
 خدای حق بود به نیک و
 مستعدان چون ز سطره و
 عاقلان را در مدارج لاجرم
 هر که جانش پیش می کشد

چون

چون آن است صیبا قبول
 آمد مخصوص ارباب کمال
 و ابتدا چون وحی که طوبه کرد
 آن معانی مجرد غفلیه
 گاه نیاید جاهل خود خوب
 حس را در حضرت محسوس اگر
 در کند ادراک او را در خفا
 خد در این موضع نمی دانی
 باز کفتم راز را زردی
این بیان در مرتبه علم چنان
 فیض حق اول یقین بدد
 پس عقل اول آن اعلی قلم

چون

که رسول الله را با نذر رولا
 اینها مستان نیرم لایزال
 باشد نزال معانی در صدور
 در مفید صیبا حسیه
 که بکشد بد بر پل در نفا
 س از دیش ادراک نباید شمر
 بهیو علم از ریش نه چاک
 کفتم است العلم ز وجه اللین
 که نیاید بهیچکس را در خفا
صورت و معنی این منهاج چنان
 داصل اندر بر رزخ اصلی شد
 پس نفس کل که شد خوش قسم

پس برین درستی جفت است
 بعد هم هر یک بر تپ مکان
 پس نارو باد و آب فک است
 بعد یکدگر تیر تیر همت
 بچرخش نادر و حیرت شود
 مشرب حضرت تپان شود
 کین تپان مع جمل حور
 مجمع جمیع ضعیف عام و خاص
 کین تپان شام از لاله
 لا کفانش عروج است
 بر چه پوشش تپان بالا عرش
 ز آسمان خفته که بر تپش
 چون کذا آتش معراج و
 برکت بدو سر اهل خویش
 نسبت اهل در آورده زول
 عارج آید در نفس و عقل
 پس بجز حد بیمار و دلفین
 عاشقانه بگذرد در آن غنج
 پس خطا بر سخط بلال زال
 در رسد گوید که دفع نقیصا
 جبرئیلش کویر بر تیر بریم
 سوز از برق بجلی خیم
 ده به خوش گفته که جمیع
 واقف بر این موی

احمد رکت یکن بر حلیل
 تا به شجره امانه جبریل
 سالکی کان عروج نیکو بود
 خوشک او عروج او بود
 هر یک از سلاک از اسماعیل
 که ساسی به معراج شوق
 اسم جامع کا عظم اسماء
 عینی مفضله همه اینها بود
 در معراج معراج بکوت او
 معراج کا مدار است او
 مظهر فاعل آئین بود
 جمع را جمل اسرار است به
 زان معتبر او بسم جامع
 جامعیت زان در اسماء مع
 که ز کثرت جان کثرت شود
 که ز کثرت جان به صفت شود
 دهش سازد چه با صد اکوی
 ز کثرت با دل منتهی
 دایره انجا بود ویرانم
 آفر دادل بر تو سلام
برین معراج تپان
با درخشش تپان
 نفس اماره در انسان کبر
 با نند تپان و ناند زان کزیر

و آن به چهره زلف از سر بهشت
 مظهر اسم فضل فاش و نشان
 همچنانکه گشت ابلیس از ازل
 رهن آدم بصد مکر و جمل
 تا ابد پیوسته ذریات او
 جمله ذریات و جزیات او
 که کرده کافران جن بود
 در پیکر از کفر سر منح بود
 او سر را دشمن خود خواند
 نقشه ساز کا فر اماره او
 با عفت آنوب خلق عالم اند
 مشتاق تشویش نسل آدم اند
 نفس اماره عدد در جان است
 کافران و ذریان ایمان است
 هر که بگوید که ما در زایشش
 جفت دیو سر به راه آیدش
 دیو بهشت و ابلیس لعین
 مهر دیوان به کبر و کین
 خواند ابلیس بعضی ز اولیا
 قوت و بهجت عکس را
 دکان قمار و بهر که فراداد
 نه شباهت تو آمد زیر پاد
 ما بود که نه گفت از نورش
 عاقل از احکام و بهم که خلا

و هم پیش خلق از شیطان بود
 کرم از نور صورت لب بود
 و آنچه را عقل مجرک فهم
 لاجرم مطلق بود از قید و هم
 روح خود شو که انوار فی خلایق
 به وسایع جانکی در بر خاص
 این از کما در سرش نشانی
 حکم حق را بنده فرمان شوی
 چون از پیشگاه او به چهره شد
 جمله شرف و بزرگواری شد
 جفت دو رخ بهم خندان کن
 رفر میران در هر طاق کن
 صورتی کان بر تو بنمایند
 خورده عطف خواهد چسبید
 معنی التماس اندر دی بود
 صورت پانی جام و معنی بود
 بچشم بر معنی ابر چاک
 صورت و پوشش مانند لامها
 جادوان اعیان عالم را نموده
 باشد اندر علم حی لا یموت
 جفت دمار کرد و چون نشان
 مظهر در از هر یک در جهان
 بجای که هست دایر در میان
 هر لطیفی و کشفی را جهان

جنت فارگر بر تو منطوق
یا که محو سر به به معنور است
نفس خود که با تو همسر است
جست خود را که از در غور است
و آن بهشت و طینت است
جنت افق یا بر کاست
برده دزد با کشاید را
صورت محمد سر به بر ترا
هر دم از شایسته از کجاست
صد هزاران بهیمه با سر یک رنگ
زاهد از جنت موعده است
عارف از جنت شهود است
جنت صورت محو است آن به
کانه را در سحر و بس الوان به
روح آن از بند بهشت معنوی
کامده بر قلب عارف منطوق
آن کی جسمت و این کی به
آن بهشت با رخ جهان به
چو چنین فرموده ختم اینها
که تخلق جو با خلق خدا
پس بر اسمی تخلق با حق
ز اسماء بهفت اسم دوزخی
جنتی باشد صفات جاد و در
جلوه آن دل صاحب دلان

نقش جنت که مار در دل است
هر کسی با در جهان که حاصل است
این جهان کانه در دل با منطوق
جنتی بر از نعیم معنوی است
هر طرف شکفته در دی لاله با
لاله تا از دانه سر کسب است
خوش ساد آمد مرا در منطوق
یک مدینه از کفایت می بود
کو در هر حال در دوزخ است
حق بر و با نید با خود است
هر کس که از دوزخ پناه به
این جهان قلب آمد در صفا
خود جهان روح می باشد با
و آن ملاقات جمال و حدیث
فرد مطلق از قبول کثرت است
بهفت جنت از صفات سبعه است
استغنی جنت از خدا است
اشت جنت چو چنین در عالم
برخ دوزخ لا جرم به قسم
و آن صفات از سیم کمال به
هر صدمه از دوزخ کینه و کمال به
پس زبانه در زرد و نار مری
بهفت دوزخ مانند چرخ کمال به

باز بشنود این رنر صراط
 ناول و نه نو کبر در نشاط
 و آن ره مشروح باشد معنی
 کمالش تو جمل معنی
 غم طریقی سید مابین راه
 خوشدل آن ره در کز این راه
 شکر در پی سپهر راه
 بر ره تو جود بود نه و جود
 بر ره تو جود غم نارد و نه
 مریط عقل که در غفلت غفلت
 زانکه فاضل از جود و جود
 و رکند و حور مرغان کافران
 و انکه را شد شب و مابین نفا
 ظاهر اگر نبرد با بی تقا
 بر ره تو جود باشد معترف
 باطن نه شکر است و معترف
 لوزا قول و زانکه رضا
 که بحث که بد و زخ که رضا
 ره و زانکه درین راه
 ظاهر در جمل اعمال است
 جمل اعمال که ظاهر هر شده
 آن زعفران اندام صدر هر شده
 چشم و گوش و بطن و فرج و پا و دست
 برسان این جمل اعضا است

یعنی

هجری میزان اهل القوس
 بیکه محسوس بود معنی
 جمله اعمال که محسوس بود
 سخنش در هم محسوس بود
 معنوس را معنوس بود
 عدل سلطان است میزان نام
 عدل حق میزان این بود
 راست خود چون حق میزان بود
 راست خود چون حق میزان بود
 جمله را در هر هم چون در راه
 کثرت و وحدت بعد تمیز کن
 از اهدا واحد از جود تو قی
 وحدت و کثرت درین معنی
 آن ذات خویش در وحدت
 دین بر دینش ظهور کثرت
 خود آمد سرشیدانچا اسم دا
 باعتبار اشفاء و صفات
 چون ز اسماء و اضافات و
 وحدت مطلق براند از جعب
 در مراتب می نمود اندر قسم
 قسم اول وحدت و تیسریم
 پس صفات در کراهات
 هر یکی اندر مراتب عالمی

و حدت اول از کزنت طلقی
 مطلقه احدیت ذات حق است
 و حدت ثانی در اسماء صفات
 و حدت ثالث در افعال و جهات
 آن احدیت الوهیت بود
 در احدیت ربوبیت بود
 اسم الله را احدیت مدام
 شامل جمیع اسماء و صفات
 جمله در احدیت ربوبی ذات
 است غرق امواج اسماء و صفات
 احدیت چون در سبب باقی
 در حدت را حدت فی تکلیفی
 زان احدیت مسمی نکر
 جمعیت در عین یکتا نکر
 و آن بعد بالقول در ذکر
 بالیقین بایش اسماء و صفات
 در احدیت همه اسماء بذات
 عین اعیانند و اعیان فناء
 همچنان که اسماء در اعیان جلوه
 خالص از وجه و زو جهندگی
 جلوه اعیان تو در درون عین
 جلوه ارواح در اشباح عین
 جمله اینها به مرکب چسبیده
 خفیه طایفه اینی نوند و محض ط

لینی

هستی اینها جدا از صفات
 که سیم ز ششم و نهم تا
 خود دل او وجهی نیست یک
 میرسد بواسطه در ایدم
 یک از وجه نبوت بر نبی
 واسطه وجود نزول جبرئیل
 همچنان بواسطه فیض آنکه
 خود رسول این هر دو معتبر
 و آن بود وجه ولایت پیغمبر
 مصطفی ختم رسل فخر اعم
 جامع هر سر را بت آمده
 هم ولایت هم نبوت باشند
 هم رسالت با نبوت باشند
 در وجه اولیایم بخواند
 جمله از دهم تا دهم تا
 و آن یکی وجه ولایت نبوی
 داده تا سر فیض ربانی بجام
 فیض حق تا واسطه پدید می
 کار در وجه اولیایم جلیل
 باید از وجه ولایت کارگاه
 دارد و می باشند و وجه که
 کرده از سال خلقی متفیض
 باسط دخی آن رسول مختص
 در مراتب جمله را بت آمده
 هم رسالت با نبوت باشند

در وجه اولیایم بخواند
 در وجه اولیایم بخواند

این دلالت از نبوت برتر است
وین نبوت بر رسالت اقصا است
هر رسول خود نبی بر حق است
هر نبی از رسالت که نبود
جز رسول الله که بود با قبول
هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منظم در رفتار است
از ولایت محترم در رفتار است
آن نهایت دارد این بی نهایت
آن بشر را هفت دین و هفت
آن بود یا نشاء و بنا فرین
و ان مفید باشد وین مطلق است
این بود یا نشاء یا فری نین
آن بستمند در قوم سعد
این بستمند در دور محمد
آن موقت اندرین در کربن
این بود غیر موقت فهم کن
این نهاده از وی بصره دان
با در سید آخسر زمان
خفه و کامل آن باشد که او
باشد اخلاقش همه اخلاق بود

جمله افعال و صفات ذرات
باشد افعال و صفات ذرات
از وجه خوش فانی بود
باقی اندر ذات ربانی بود
منظور و مظهر بسم الله
الولی در جسم و جنبش منجلی
الولی و الولی و الولی
ذکر داد باشد خفی و هم جللی
الولی اسم علی عالی است
در ولایات دلالت دالی است
الولی در برسم ما ساقی بود
هم محو فانی و هم باقی بود
حق بود باقی و باقی باقی بود
از حق با این بقا سر باقی بود
کر پای این معادق را تمام
دولتی با بی چوب سید و السلام
از قیام ساخت و قیام کن
مخایه این معانی خوش جان
کر چه خود در هر دمی سلطانی
کوه از غیب شکهارا ساختی
لیکن آن را عارفان کهنه
در مراتب قیامتش که ندیده
قسم اول زان به اندر نظر
آمد در قیامت عیان در صورت

و آن رخت اندر شهادت نال
 می نماید در خیال ما حجاب
 قسم دوم زرق روح نال
 مانند از حکم خدی و المین
 و آن بود موت طبعی از غفلت
 که در آن کس را نباشد حسیا
 قسم سوم از هوا مردن است
 خویش را بی من و ماکردن
 و آن بود موت ارادی حسیل
 زنه کان کشور جا زانهار
 قسم چهارم خواستن از کور
 روز رسوایش منور است
 و آن یقین کن روز منور است
 ساعت روحی ظهور است
 قسم پنجم ساختن کبریه
 و آن ملاک جمله اینها به
 جلوه کر در حجاب و المین
 محو سازد جمله را در خویش
 غیر حق باقی نماند هیچ کس
 حق باقی نه بجهانی و پس
 در ثواب در غایت محبتش
 در کمال نفس و محبتش
 از حجاب نوال و حجاب
 سازمت لذت زمره کایا
 فنی

نفس را چون تکمیل نظر
 که در علم الهی بسته و
 آن تو باش هست تحصیل ملک
 پاکلی انداختن با مال
 نکته خوش در ثواب و در عفا
 کفایت و المله علم بصورت
 شرح محمد باجان محمد و سبحان
 شرح حال دامن بوقی ششم
 شرح خودی در دل محمد و سبحان
 شرح حال مرغ لاهوتی ششم
 که رها این مرغ لاهوتی تو
 از شکوه دامن ناسوتی تو
 تا نکرده جذبه جاذب و را
 در طریقت پرور مصطفی
 کسب اندر مرغ لاهوتی تو
 حبیب دانی دامن ناسوتی تو
 مرغ تو آن روح نسا از بود
 دامن تو نفس حبیبی تو به
 چون کند مرغ تو که نمک و لعل
 بکن بر سر اصل خویش مال
 صورت و معنی و را اعمال
 ظاهر و باطنش لاهوت
 ظاهر را در ادویه حکم
 در بسیار و در پیش چشم

در یسارش بال قرآن همین سنت پیمیش بال همین
 در فضی صورت ازین تا لهما میکند بر و از در اعمال ما
 هم دو بال طبعی باشد همین ذکر و فکرش در یسار و درین
 در ریاض معنی ازین بال باشد طیار اعمال ما
 ذکر صیغه یوحنا جان دل فکر صیغه بر اندازد کل
 جان لایزاله لاریقین آب و گل خلقی سوار و درین
 آنچه در آفاق می باشد جهان جمله در نفس بخت و نهان
 آنچه بر آفاق و نفس محسوس جمله در نفس کامل منطوس
 کامل از هر چه با همه طبع بود یک از قدیمه مطلق بود
 با من سر سبک باشد با صفای کشته اند آینه کینی ناری
 صورت و معنی عالم سر سبز اندر این آینه باشد جلوه کر
 آینه با تو است دایم رو برو عجب تو با تو تا بر سو برو

عجب چو از یکسرازه دلت گرفتار کشته در دال صلت
 دل بند کزین کشته صفت کی کشته آینه بر نین منجلی
 هر در هر آینه نماید ذکر حق از دل نبردایت
 دل چو از یکسرازه دلت بیدار از نور حسن آکس
 آکس در بر در مصطفی سوی حق نماید راه
 آکس از دشت ناری خفت سازد از فیه د عالم مطلق
 آکس از دامن سوزد تو وار مانع مرغ لا هوته تو
 مرغ لا هوته جویرون شادوم فرجش شبان کھد علم
 از حجت را تا شا کاه چن هفت دوزخ یکدند راه چن
 بزرگد مجسمه می چن کوهستان از صخری سخن
 کزینت دوزخ و لغزان در صیفت رفر ما سازد چن
 جنت و نار که موهو است کزینان کجاست موهو است

آنچه فردا از کم و بیش بود / پیش و کم امروز در پیش بود
 و صده فردا در پیش نیست / نقد تو امروز در پیش نیست
 نقد اگر از کف نه ادبی بگی / نیر نقد شود و هر دو یکی
 و آن کی امروز فردا نقد / نقد و نیر هر دو نقد نقد
 در نیست نقد اکنون که نشکن / بر ادب و نیر می نوش کن
 و آن موافق اخلاق بود / و فی اخلاق بود اخلاق است
 چون شو خفت خلق خوشی / خوشی را در خوشی می بینی
 چون صفت از نیست یا فقر / بر مراد خوشی نشناختی
 باز از دوزخ صفت که نشکن / ساقی را از ناری نوش کن
 و آن مخالف بودن از اخلاق / خلق اخلاق بود اخلاق است
 که نه خلقت شد یکی با خلق حق / نازا کانیست از محرق
 در نیست و نه نقد نقد / چون صفت غیر انوش بان

با بهادران کن دو پیشه سر / قول و فعل چله را از دیکه
 قول و فعل کان نمی باشد / با بهشت باشد و چون خنده
 قول و فعل کان پس خوش شد / بخیر باید دوزخ از دوی نشد
 راحت و ریحی که در جوان است / جمله از احوال و از احوال است
 قول و فعل یکا بید می سر / جمله اخلاق و نباشد سر سر
 سالکان از صفت و نقد / در نیست و دوزخ نمی خورند
 بهای سر دوزخ و با بهشت / آن کی صفت آن کی نقد
 که نه در فرمان فعل از صفت / قبض و بسط خود ناید انساب
 لا جرم خود صفت باب و دوزخ / عقل انبیا را از دوزخ سپید
 در همه بهشت در فرمان عقل / بنده فرمان بر سلطان عقل
 صفت بنده از بهشت هر یکی / به چشم عقل باشد بهشت
 مردم از دوزخ کند اول جور / در نیست آنکه بر کند از سر دور

محسن را در دوزخ و بهشت با هم
 محسن را در دوزخ و بهشت با هم

نبت از دوزخ کردی را کذب
دوزخ ایشان است بویست
خلق بد چون کرده دوزخ ایشان
نبت جاد در جنت الما و ایشان
بار از جنت نوبت یاد کرد
جنت نام در ذکر آقا و کرد
نماز معنی در کرب و غم نشود
برخ رفلوس جانب خلق نمود
تا نماید هر زمانت جلوه کرد
در این است جنت و نام در کرد
ساکلی که این است که این
جهنم جنت غمیش در ره است
عاشق از این در جاد جنت
جو جیب و کشف نگران و جنت
عاقبت از اجله جنت جنت است
ترک جنت دوزخ بر جنت است
اینها را جنت و نام در کرد
هفت جنت در مقابل هر کی
دو دوزخ دارند و بی پیشکی
جنت ششم است اولین
دو دوزخ را جنت اند فرین
در هفت دل افدا در نمود
دائم و دانه صید و صیاد می

نور

نه وجود در کعبه ای نه عدم
نه بر دوزخ کون پیش کم
نور و ظلمت کفر و ایمان نمود
در مقابل نفس و شیطان نمود
او کم و جواد بندش در دوزخ
آمدند از امر کن هر دو برون
چون نکردن عدم هر دو
آمدند از امر در ارض و جود
حق نشود و از هر طرف با خطیب
کرد با آدم خطاب از جلا باب
که نمودیم مسکن نو این است
جنت دوم مقام مفراتان
دانه و اینها نیست بر دوزخ
صفت غایب جنت از غوهای خلق
لیک نزدیکی مبادت سرهام
به در خمی کان جنت ششم نام
که نوبی نزدیکی نو با آن است
باید بر دوزخ کشتی با جنت
چون از این جنت بختا می
بیشتر از جاد به جنت نبون
خلق و دلقا و در دوزخ و جنت
جنتی جود به از آری و علف
عاقبت از جلا و شیطان بلند
پس فتنون در آدم و جاد

نور

میل نشان آرد نزدیک رفت
از خطاب با هر طوطی بلند رفت
هر سه از آن جا بگردن شد
در بهشت سیمین مغفول شدند
که سینه در بهشت نشسته لب
جانشان افکند در ریخ و تعب
ز آسمان چون در زمین با تو
شد بهشت ایمان و کورگان
باز شد بر درویشان باب عطا
حق تعالی کرد با آدم خطای
من در این بهشت که بسم جنت
جنتی بر از دهر رفت است
نزدیکی برین و در عشرت بگوشت
نازده گفت در چه میخواند بهر نوش
بهشت اینجا از تو با بر با خوا
هر چه میخواست بر تو رواست
لیک با خفته باز ناریکی مکن
با درخت عقل نزدیک مکن
اگر شوی نزدیک ظلم آری شوی
جان و دل سازد از ظلم خویش
از بهشت سیمین پروان شوی
در بهشت چهارمین مغفول شوی
باز نزدیک می گردند از درخت
با خطاب با هر طوطی بلند رفت

ش

شش نفر از آن جا بکرم با ظلم و کین
آدم اندر بهشت چارمین
ظلم ایشان بهشت دانی میسر
از درخت عقل کشتن با بر دور
زاکم با عقل است تکلیف خدا
از بهشت عقل می آرد بجا
کردن تکلیف خدا جاری کنند
ظلم بر خود از کینه کار می کنند
نزدیش بر و ن زخده دین
آدم و حوا و شیطان لعین
وز بهشت سیمین نخت شش نفر
در بهشت چارمین نخت مقرر
کادم و حوا و شیطان جیم
مار و طوطی و وس است و ابلیس هم
آدم و حوا است اینجا روح جسم
یز شیطان بر طبعی است اسم
و هم ابلیس کردند شلف
شبهت طوطی و وس و مار آمد
رو از آدم چون شب تاریک شد
با درخت عقل نخت نزدیک شد
از بهشت سیمین برخواست نه
در بهشت چارمین آدم و حوا
سجد کردند شش ملائکه بر سر
غیر ابلیس لعین آن بد سیر

یعنی آن اعضای مهمانی تو
جمله فوئد سر و دهایی نه نو
بادشاه روح را بجا کردند
بنده فرمان شاکر شدند
غیر دم آنکه زین ابله پس تو
بادشاه کشور تلبیس تو است
درختی هر چند خواهم فصل
می تراود از لیم می اجتناب
باز از اسرار جانی تو کن
نامهای مشت شب که تو کن
نخ در حشر من در حشری
هر درختی راست نام و نسبی
ناهمانی کرد خدای شنودی
ناهای آن جانانان هر
آن درخت اول مکان نام
جنت اول بازار انعام او است
پس درخت دو بین ایندو
جنت دوم از آن دارد تو
پس درخت سیم ایندو
جنت سیم از آن باید رواج
شد درخت چهار بین ایندو
جنت چهارم از آن کوه نظام
پس درخت پنجمی نه غلظت
جنت پنجم از آن پر غلظت است

پس درخت علم می باشد ششم
نخل جهان در سایه نخل که دهم
پس درخت صفیغ نور است
جنتش با دای مردان آید است
پس درخت شیشی باشد لفا
جنتش برز ایندو ادلیا
پس درخت چون چمن دریا فی
رخ زود درخ لا جرم بر تافعی
جمله اخلاق خوشی و خوشی نام
جنت دوازدهم از آن باشد و السلام
باز از خلق و خوی تو کن
جنت دهم از آن عجبی پس بین
از خوی چند آنکه می کردم خوش
جوش معنی از آن کرد در خوش
جنت دهم از آن کوه سوزی
وسعت و تنگی خلق و خوی تو
وسعت خلق نعیم جان فراموشی
نگی خویش چه جانگر است
جمله لذات و اخلاق خوش
در بر لذات علم و معرفت
کردن لذات قطره و دریا بود
وزندانی ذره و جفا بود
لذات ادرک بیکو لذتی است
خوشتر از هر لذتی و شوم

لذت شهوات جسمانی بک
 آن ترا در عالم سخط کند
 آن کند در نعمت دنیا ترا
 دین کند در حکمت انبیا تو را
 حکمت نبیا کما فی حق
 جو هر جا از احد و تنگافش
 جسم در روح و نفس خود نشانی
 به نشانی ساقی حق و ریشی
 ساکنان لذت اندر لذت
 و چه لذت جنت در جنت است
 اگر چه در هر لذت خود خوشی است
 در چه در رضی خود لذتی است
 بزجل جنتا حس بود
 زانکه در درش افزون شد
 آدمی چون در مراتب روح
 مرتبه بر مرتبه علمش فزود
 چون فرد تر گشت علم آدمی
 کار بر گشت مشک تر بهسی
 زانکه علمش چون فراید بیشتر
 بروی خط با به بیشتر
 هر چه باید بیشتر و قرب
 بشیر می باشد خط ارب

القولی

از حضورش دل چه کج غرضی
 بکفش غایت نکرد از حضور
 طرقت العینی اگر غایت کردید
 خوشی را در غایت می کشید
 راه عشق است و هزار اسطر
 به خط این راه کی آید به
 خط از این راه که کاهدم در
 هر دانی در این خط خط است
 دانش او هر چه می شد بیشتر
 بنز می گشت در راهش خط
 باد خط عقل از یکی جوش
 نور تکلیف نفس بر چه داف
 کاه منی گشت که مامور شد
 کاه عقل گشت که مسرور شد
 اندیش از خطی خط با غیب
 که شدی از عقل چون خط کایت
 جز و خوشی هر دانی که کار
 و غایت به پای اندر راه
 کار مردان نیت و امانت
 از بر این راه افتادن بکس
 جنت و دوزخ که دره آید
 دست و دل از جمله کونه بایست
 زشت و زیبا هر چه باید ترا
 از هر یک سخن باید ترا

طرفه العین صید از ره منشو
 جز برای وصل اندر الله منشو
 ره بنور اله جوگشت منتهی
 از لقا سامانی آگهی
 جفتی خوش و حقیقت باقی
 روی از دوزخ بجای تافقی
 جفتی بهتر از این جفت کاست
 لذت حوش از این لذت کاست
مشت فردوست چه بدند
در نیم فردوس کجاست
 جفتی دیگر کند شکر لب
 جفتی از دوزخ فیدت آن خرم
 سالکی کو اندر آن کجاست
 کام جان برین شمشیر آید
 قدرت قادر دزد کرد و دین
 مظهر قدرت حق فاش نماید
 در علوم حق همه دانایان
 برین جزو دخیل بناید
 همتش از رخ براندازد
 مطلق آید از افتات و نسب
 بر دوزخ عالم چه کرب چه جلا
 علم او چون علم حق که محض

چون کوفتند بر شرف
 جسم و جان را از آسایش

جمل افعال و صفات و ذات
 کمال افعال و صفات ذات
 فایده از خویش و حق باقی نشود
 بر نشاط قدرت او ساقی نشود
 قدرش در بزم جان کرد ظهور
 با ده پله کف از جام ظهور
 حق با ده واجبی بلند مدام
 او نه از حق نماید و السلام
باز بشنود اهل فردوس نعم
شرح حالی و ملک سرشکم
باز بشنود شرح فردوس نعم
تا کرد در راه دانش بر تو کم
 سالکانی را که چون سید مدام
 اندرین فردوس می مانند
 خواستش ایشان بهر سو رو کند
 خواستش حق روی نهی آن رو کند
 هر چه بختشان بر آن بسته شود
 که هر چه بخت کمر بسته شود
 مالک ملک جلالت و جمال
 قدرت و همت بختش بر کار
 بر در آستان که دلایل شود
 در زمان از حجب آن حاصل شود
 و الخمل که خواستش بر آن کند
 خواستش بر آن بکلزار آن کند

در دم از افلاک بریزد زلاله
هر طرف از شک برید لاله
در شود از چوب خوانان
در زمان کوه نهال بارور
هر عیال را علاج دهند
هر سقیر را مقام بختند
در دند از مهر درود روا
ریخ مندا از مهر ریخ و شف
فلک هر ره را بکسر نظر
هر کجا خواند بس از ز زر
خارا از ایشان فارو کل کردیمه
تا به فرمان ایشان جزو کل
بجستی نه هر چه را خواند
خوس جبار کرد آن بچون خند
فان قاف همان را بر سر
زیر پا کردند یک نظیر
کر بطیران هوا خوان شوند
در هوا چون مرغ بال افشان
که کنند از درود پاکند
هم نخواهند خدش از مسخر
که سوزانند در کشتن مقام
اکثر ایشان از سوزن اسلام
دایما آگاه و پر داخته
رزقشان به سعی نمایند

لونه

که شوند از دید مردم نهان
کایجا بندد و سر خفت عیال
که تر ازین قول بایند آستین
قصه موسی و خضر را هم گواه
مجتبای خضر کلیم الهی
اندر این منزل لیل با چینی
خضر موسی هر دو با هم در
او فاد اندر بابا نشان کند
چون نبود همراه ایشان
کر کشند در هر کوشه
ناله آهونی بخت از غیبت زد
در میان آن دو آمد آستین
جنب خضرش بخت بود و چشمت
جنب موسی خام دبا پر چشمت
خضر که آقا خوردن در علم
لیک موسی با جنت بخت تمام
گفت موسی برافروز آشتی
بخت کرد آن و بخور لحم حوی
گفت موسی که چه رومار طعام
قسمت تو بخت از من کشت تمام
خضر فرمودش زردی مکرمت
کی نمود در دنیا من در گرفت
رزق دنیا را کس با کسب
اکثرن را رزق نخواهد آمد

پای سرگرمی کرد زبان
 و صفای رنج کردن کی توان
 این کند زلف جویان بود
 و تقاضای پای بند جان بود
 حلقه حلقه حبیبی و برنج
 از تنگی حبیب حلقه مشک سیخ
 مشک آن عالم محو کرده
 مغربا شمار مغیر کرده است
 مشک آن حبیبی که آموختش
 عزیز فشان است در هر سخن
 آنجنابا مقام سالک است
 سالکی کان ملک دل مالک است
 از مقام سالک را جوید نشا
 نشان پوی انسان پوی نشان
 سالک از این مقام معنوی است
 هر مقامی بر پیری محوی است
 همچو نگار فلک در عالم است
 نه سپهر معنوی در آدم است
 هر پیری زان بهیمنی آید
 سالکان در وی بیشتر آید
 هر بهیمنی زان مقام و منزلت
 هر مقامی منزلت را حاجت دین است
 سالکی کان واقف از منزلت
 در ره حق صاحب دل نشد

نور

واقف منزل جو صاحب دل بود
 صاحب دل واقف منزل بود
 رویدست آرزو صاحب دل
 آموختی آگاه از رزق سر
 دل بود آینه گیتی نیست
 دل بود کجند از حق سما
 دل صریح بارگاه کبریاست
 دل نمی زلال این کبریا
 دل سوی مقصود نماید دست
 سازد از سیرنازل اکنت
 دل زار کرد و نخیس بشود
 در طریق بر روی مصطفی
 شرح معجزه را انسی تمام
 کردی اندر منزل دل تمام
 چون شربت کشت اول است
 خوش صفای حاصل آید در دست
 دل چو کشت از شربت صفای
 باز آید در طریقت و سبب
 ذکر حق را جا دهد در سینه
 سینه کرد و صاف چون آینه
 ز آینه نماید نفس حضور
 از حضور سینه کشف سرور
 ذکر و فکر روز و شب تمام
 در صریح دل دلت محرم نشد

در طریقت چونکه نهادی تو کام
چون مقام منزل دوم شود
باز آرد در مقام معرفت
چون زلال معرفت شود
دلبرت در دل نشسته رود
دک و بولش صفت انوار شود
چون دلت آینه انوار شد
در معارف مقام و منزلت
چون مقام منزل سیم شود
دل از نور حق چو گشت چها
از حقیقت منزلی نماید
آفتاب در دولت طلوع شود

نور چو دجله های لایزال
ذوالجلالت چون بدل آرد
ده چهره دریا بر سر نور بسط
از حقیقت چون دلت پر نور شد
منزل چهارم مقام جانست
حضرت جانان جو در جان افی
باز آرد دل بود غایت
بود در حد غایت چون زد کند
از یقینت دور سازد هر
و آن کی سازد ز فردا غایت
چون از این منزل ملت که شود
دل را این منزل کند چو کای

بارانجا کین شیخ راه نو
 جملو به گاه او دل گاه نو
 شیخ را بهت با بجای حضور
 کو بهیست نزد بزرگ و طور
 پای سر در نو افروز لرزه
 زلزله آمد ترا در هر دو له
 هر دو له از خویش استاند ترا
 از غلافین جملو براند ترا
 هر دو له پاک از من و ما نیکند
 در بنا به شیخ ما دانی کند
 شیخ اندر خویش شیخ غایب کند
 محرم اسرار ربانی کند
 چون نو اندر شیخ غایب شدی
 محرم اسرار ربانی شدی
 منزل هفتم براند از دعا ب
 بر رخ هر سو ندید خج باب
 در هر جمعی نماید داخل
 نور حق بر دفر و جان دولت
 نور حق چون به تجلی حضور
 از فضای شیخ براند ترا
 غایب فی الله گرداند ترا
 این غایب چون گشت از حق
 رو نماید باز هشتم منزلت

منزل ششم چو رخ نماید
 از قافله کار کی براید
 از قافله چون باز براند ترا
 باقی باقی که گرداند ترا
 باقی باقی چون کشی تمام
 خود هفتم منزل را گرد تمام
 این مقام از هر مقامی برتر
 این مقام از نور قدر نور است
 این مقام انبیا و اولیا است
 بارگاه جلوه گاه کبریا است
 این مقام سبده و یاران است
 منزل خاص خدا داران است
 این مقام از چند و چون برتر
 جلوه گاه حضرت چون بود
 که ترا منزل نکر دوین مقام
 بهره از دی نیانی و السلام
 در بنا به شیخ چو پنه
 کتب باقی گشته در دمی محقق
 جوش در باقی غل از درود
 کوه شمس خیمه بریزد برودن
 و آن بر او حق بخش است
 جلوه گاه منزل آیه کل
 آب دکل چو دین فاک تو
 چنبر طلیت کی تو

چشمه نوری چون از کف دست
رو کند شرحی در منزلت
و آن عبادات تو باشد قاف
هدیه حق تو به قول پس
در کافوال بنی اس سگ است
بلک اسان من علم کامل است
باید اول عالم کامل ترا
نما برده در این منزل ترا
دانش کامل بجاوردی است
ساز آسان مشکلات ترا
قول کامل می طلب کردی طالبی
قول اولی بدست راه طلب
وز طلب کنی بدست باب طلب
این طلب روسوی راه در دست
این طلب مقصود حاصل کردی
مقصود پیوست از مقصود تو
بند که به معرفت نماند
معرفت نماند کی بند کنی
معرفت اصل عبادات تو است
اگر در راه طاعت تو است
اگر در راه کی حاصل کنی
تانه از دل خدمت کامل کنی

بدر

قلب کامل را جو گردانند کمال
بر دست نذر رضا در کمال
قلب کامل من بین الاصفی
اصفایش منقلب در درین
گاه احوال رو کند سوی علو
لایسش سو آور سوی دلو
از یکی سولیش تا بدست فیض
درد که سولیش عید پس فیض
کردن این کمال کامل است
کاملت بر کمالش از دل است
دل کامل ده کامل دل طلب
هر طری از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست
از کمالش از این هر چه بدست
خز و نذر دل خدمت کامل کنی
نکته نذر کمالست باب من
باب من بر جبهه چون کنایه
نایع شرح نبی فرماید
چون که گشتی نایع شرح نبی
آن عبادان که شرط سعادت است
نه عبادانی که حمله بدست است
آن عبادان که با در کمال بود
کنایه ایان بود

در کتب خاصه ایمان متین از اصول است و فرقی را بین
 در اصول است محض کتب کتب حاصل شود برده رنج
 بایدت بردن در این راه رنجها نشود حاصل آن کتب
 کتب که اول حسب توحید خدا کتب دوم سوره هدایت هفت
 کتب سیم را بنویشد مسلم کتب چهارم را فتوح است
 کتب پنجم را معاد اکملید این کتب پنج تا گفته پدید
 در فرد وقت چهار کتب دیگر است بر یکی بهتر صد کتب در است
 اولین کتب چهار است بود مخزن نقد سعادت بود
 و آن سوره کتب دیگر که در سوره ایضا عادت و احکام هفت
 کتب ثابت جمله نه کتب آمده این یکی چنان یکی پنج آمده
 نه هشت دهن سپهر در مقام حاصلت زمین کتب تا گفته
 چون کتب کتب باطل بود این هفت در مدخلی مل بود

لفظ

لفظ کامل را سنها هر چهار حرف یکی با باطل بحسبیت زین
 حرف اول کاف کتب کتب کتب بحران بحر کمال از کتب کم
 حرف دوم همزه و اتصال بحر العالم است بحران لا يزال
 حرف سیم سیم مقصود مراد بحران بحر کمال معارف در
 حرف چهارم لام یا ای مل بحران بحر لطیف لم یزل
 از امل مقصد بحر مقصود مقصد از مقصد بحر مقصود نیست
 کامل از مقصود چون مقصود در مقصد بحر مقصود نیست
 جامعیت رونق در روش در مقام جمع سازد در روش
 آنچه نهانی است اندر جمع روشش از جمع کرد و چه شمع
 جمع آید فرق بر خیزد روش محو آید محو بگزید روشش
 جمعیت از فقر قریب اندیش محو از خویشش نباید تا
 نور و حدت آباد سازد یکی جمع حق و محو محو نش پشک

فرد مطلق از بقوه قیل قیال
 باد و ماموشد ز غیای و حال
 وصل چون باید ز غفای غی
 جاد و دانائی ربانی شود
 چون بقایش برده بخود از حال
 کامی گردد مکمل بر کمال
 نور تجلی از کمال آتش تافت
 چون کمال ملکیت جمیع
 با ذرات در مراتب آید او
 در مراتب از آید سالکین
 تا کند تجلی نفس لکان
 کامیت چون ترا معلوم کنند
 لفظ کامل را ملکیت کنند
 چهار حرف طهرین بر کمال
 چهار حرف طهرین در کمال
 هر یک از این هفت باز جنبی
 کامل از این هفت باشد جنبی
 جامعیت با فرد در هفتم
 باشدش این هفت در دو حلی
 این بود این نه مقام کامل
 سالکی کین باقی باشد کامل آن
 من ندیم همچو سید کامل
 آن مکمل از کمال کامل
 ۱۵۰

در وجه کامل با وجه و حال
 احوال از هر کاملی در هر کمال
 وصف کامل را یکی باقی
 در لغت با صد و شصت کاف
 باز وصف طالب کنونی
 در لغت با صد و شصت کاف
 وصف کامل چون یکی باقی
 در لغت با صد و شصت کاف
 لفظ طالب را چون یکی باقی
 در لغت با صد و شصت کاف
 چهار صوری چهار باشد معنی
 در لغت با صد و شصت کاف
 حرف اول طه طاعت و
 بجز آن بجز طریقت و طاعت
 حرف دوم نون الف از انفعال
 بجز آن بجز طریقت و طاعت
 حرف سیم لام لطف لطیف
 بجز آن بجز طریقت و طاعت
 حرف چهارم با با بیعت
 بجز آن بجز طریقت و طاعت
 بهجت ادبیت از دنیا بدین
 بهجت عشق است ویر در در
 در درونش عشق چون نور
 نور شمع است و نور کمال
 ۱۵۱

نور عشقش چون آینه بکند
به نقش دل و اندیشه بکند
در سرش نور آینه بود عشقش
در دلش نور آینه بود عشقش
چون سرش از عشق سوختی شود
ساکن باز در روانی شود
حیت سودایش چون عالم گرفت
نسبت او را هیچ بود عالم گرفت
عالمش دنبال او دنبال عشقش
عالمش با مال او با مال عشقش
کریم عالم برش کرد سجود
چو عشقش سرخی آید فرو داد
عالمش کر نور خواند در صبر
چو عشقش سرخی آید بد نظر
عشقش از عقل بر خیزد بر پیش
بارش آید غیر که زرد ز پیش
غیر عشقش نیست از دیکری
غیر عشقش نیست از دیکری
غیر عشقش او را نباشد پیشه
غیر عشقش نیست از دیکری
دعا خواند از عشقش پیش
غیر عشقش نیست از دیکری
که عشقش سینه کجایک
نیش از جاک سینه کجایک

لا اله الا الله

کز عشقش بر سر دار کردند
بهمنش زخم بسیار کردند
دار او در آینه باغ دل است
زخمهاش بر هم باغ دل است
مویش که جرح و کفرش کنند
در کلاه نقد برش کنند
نعت ایران با نند آن بکفر او
راحت جان نند آن نقد بر او
غیر عشقش خود را با جادیت
عاشقانه دل عشقش طلب است
وصف طلب را بدل کرطایی
کی چنین جوی تو دیگر طایفه
عالم آید که خبر همان
که بود هم جوی همان
خدیجه در صفات طایفه
که بود هم جوی طایفه
کویت اکنون تا پیش کویت
جورعه تا هر دم ز فیض تو نشکن
از ریاض زهره الوداع دل
کز زهره آید به قیاس دل
چیده بودم خوش ز کجایند
بسته بودم در شتم کجایند
چون در این خیانت کجایند
دسته کل فصل کجایند

آن میان بسته جو فرد در بر
دین فکنده بار خرد در کنار
آن بود پخته بند نام تنگ
دین زند بر شیشه موس سنگ
آن عمارت میکند از آب گل
دین عمارت میکند از جلال
آن لعل خوشی می زدند مدام
دین نریشش میرزدی مدام
آن کتابد لب غریب و بیان
دین زنده هر خوشی بردمان
آن با مکان خوشتر از هر کند
دین با وج لا مکان طران کند
الفتابین دو بهم بیدرت
کامچکان نبوت این از کجاست
این چکانف را بگوشت جان نشو
جز براه دوش سولای نشو
بنی سوادای جان نشو
بر سر جان و کسودای زو
بود زانای زمان سوداگر
کان ز سودا داشت سوداگر
هر زرد هر سپهر قلب زد
چون قمر ماه در زهرش رو
صد عطار و شرف سیم درش
فردی ادراق چهره ز درش

در لقا

در مقام ساز را پیش منصل
ز هر چای صدی خوان بل
هر کردون کرده بر خوان او
خلق عالم روز و شب همان او
هر فطاح طریق روزگار
صد چو برایش بل خوش گذار
در فدا بری جانش هر طرف
شتری بگر فتنه جان کج
در پیمان هر کی افکنده بار
کرده کیوان پیمانیش اختیار
باکی ز دلیده حق دوستی
در میان افکنده طرح دوستی
گفت در ویشش که در حساب
زده هاشم که باجم در حساب
خود ترا با من شادمانی
این خصوصیت بگو ز هر صفت
گفت بودم مدتی جوی تو
جوش میزد در سرم سودای تو
این زمان محبت چون داده
خود ز دامن خود انداخت
چون بدویشش نه چسبیده
خواست سازد دغش از صفت
هر دور افشار چه سوداگر است
ایک سودای من تو دیگر است

تو کشی در جگر بوی خوشه زشت / من یک سوا فکرم این خشت
 کارها افتاده عکس یکدیگر / هیچ تو عجب من است دفعه ضرر
 روی کار خود در کفر را بکار / که ز دید این کار از هر چه خار
 اندرین بونه سی بگذرانند / از هر آهنگ آینه کی رسد
 هر صدف کی لایق کو صبر بود / مشک را هر نافه کی در خور بود
 کی توان هر مرد را کافور / کی توان هر مرغ را طوطی
 بوی بوسف کی ز دانه برین / باز نشه کی یافته هر پر زین
 از دم یکنای عشق زلف / حسن با اهل طریقت هم دعا
 هر که بر آن عهد و پیمان / یک قدم کفند بر پیمان
 کف با خفاش باری لغو / که چه روی وانی نمی برود
 کف با نور چشم عادت بود / کی ز زرم طاق ظلمت بود
 پامنه از نیش از فانی / که روز از نیشنا بکانه پیش

لکانه

سالکان کفند ره باشند دو کام / یک بوی گل کجا با بزرگام
 ره دو کام آمد برار با رفیق / یک یک کام است بر اصرارم
 پس عجب که دوری در هر / که زیلیمان آیدش همان مکر
 در غلی ز بیک نمی کفاید / که سیلیمان آید اما جای کو
 هیچ ملک محرم انگوی نیست / تا که بر غش در غش محرم گوی
 تا نگر ددل در آنکوبت میفهم / کی نمایند صراط سنیفهم
 دل جوان در محکم غیب رکنه / محکم و کون و مکان و بکرینه
 محرم این منطق الطیر است / که زبان بکنت در غش زبان
 در پشی چون روز روشن / انداز لطف و کرم از ره بیم
 کفشی ای صف ملک صفا / از سلیمان تا لایم بقا
 هیچ پدایم کان مرغ است / که خوانند ز غش رطب اللسان
 کف و قی چای رطب غش / می شود رطب اللسان آن پیش

در صفا و آلاء بر آن
 در کفر و کفر آن
 در کفر و کفر آن

چند سودا در دست خشک ز نیم
نابکی غوغا سر طبع سرد و گرم
جان ز دل از چهل لغزش ز سر
طبع تو در اعتدال آرد نشست
فرق کن اندر میان طبع و طبع
از غلبه اوج و اوج در طبع و طبع
ز افع و طوطی از هم کن افتاد
جعد و بران بلبل سنان ساز
بهماروزی غلبه اوجی بگفت
کای شدی به پناه اقبال صفت
در زمین از نو بخت مسموم
در هر از از نو بهر مبرم
کر بود معنی نوازه مان یکی
در بود و هم سر قبالان کا
سالمه اند کا ندرین اندیشیم
میزند اندیشه بر آفتاب ام
کز چه رومن در خضیف غایم
پس کز باند خلق اندازیم
تو با وج غوغت ما دا بود
صد هزاران خسرو و مجابو
شدم از افع خوشست بر حق
و خجلی تو معاد شد سپین
صاحبانال جاه و تخت تاج
سایال تو در زند حبیلج

باز می

باشدش کر بر قوت دست دگ
پایند بر فرق سرفشان کس
کر خیال سایه ات بند ز دور
بس سگمانه کند در در سورا
کر طبع با حکمت انبازی کند
در کف نهند دکان بازی کند
بر من آسان مشکل این را کن
بر رخم با بی حکمت از کن
در سخن رانی هما آغا کرد
باب حکمت چون حکمان باز کرد
گفت با دی این همه کف می توان
لیک پنهان اند جسمی که راست
گفتان عجب چه باشد باز کرد
نقش اند و هم ز لوح دل کشو
گفت دارم آنکه دایم من هر
که کوی ده خدی کاه نر
چون زنان بازگ و بود بدید
یا چو مردان شیر را در پیشه کرد
در میان مرد و زن مویشین
عالی در موی فرق این عروق
فرق زن از شانه باید هر کسی
فرق مردان نیست غایر کسی
چون درویشان پند نام و نشانی
کامه دل نرم جمع و در خفا

در مقامیکه سر کمر کم زنند
 جمله مردان جهان کم رز زنند
 از نوای بلبلان بر طربش
 هرگز آگاهی نیاید بوم و فراغ
 که تواند صوفیه شبها زین
 با نیکاری از اینا ز سر شود
 هر که از آن بلبله سرست نیست
 به نوای بلبلان همدست نیست
 به بزمی بود اندر بوش
 بلبلستان سر در دست
 قطره آب ز کفش بر جگر
 مرغ عشقش زایشان بی پرید
 نه غلام کفعم چه گل ساقی شود
 کفکوی آب در باقی شود
 تو که نه آب غلی می کشم
 کز آب شیرین ساقی سرچشم
 چینی هر کس ز جام می بود
 مستی من از وصال می بود
 دل جواز بوی و بزم سرشته
 دامن شیاریم اردر سرشته
 نعره سنان و افغان بزار
 در جهان باشد رنای بر بهار
 کند از کعبه بندای خوش خوش
 پس بر این فصل می خوش

خنجر و خوش دریا با جام بهار
 نماند لاله زار تها رزار
 در نه فصل می ترادری بود
 لاله نماند بگفته در وی کوفت
 شمع از این کجایت در جهان
 نزد هر کس که درم اندر میان
 کویدم آمد ره صفت بکوش
 تارسی در بزم وصلش هر چه خوش
 بار باین صفت بماند رستن
 نیست صفت نعت آذربین است
 تو از را کوی رخت بگو
 من بخونم بید خنم اثر
 آنکه صفت خوانیش اندر جهان
 خود حکیم حاذق کوه چو آن
 در دنیا از آن و در مانده اند
 فارغی صفت از در ز پر کوش
 در دو درمان و طبیبان
 هر دو در بیمار خود با نیست
 قرب با سعی تو خود دوری بود
 وصل با جهد تو جوی بود
 از هوس چون در کلبه شد
 قرب لبش خنجر شد بیک
 عشوه عاشق در کارش نکرد
 اعتبار خود گرفتارش نکرد

این کلام در
 کتاب
 در
 در

این ارادت کی بخاطر شد
کی خود این حال می نداشت
این ارادت مگر نهانی بود
خود چه جای لاف بجا می
خاک را بهی که این طبع
پن نقای آسمان جلالت در این
تو ولی از عهد کردی نه آنکه
خود پیاده می شود و فرزند
هر چه نماید توای دور بین
سایه خود را تو از آن دور بین
گر شوی تو چون خلیل چون کلیم
با کلمه و مرد پیش از کلیم
و رنوی خود عیسی صاحب قرآن
سوزن خود را کرد و بر آن
چشم تو نور کی در آینه یافت
بان مشهوره که از روی تو
هست سالک را در این حال شنید
کر نیاید حال خود کرد و تمام
عاشق این حالش از مغلوب شد
پس بگو طبع و دق مغلوب شد
چون محب محبوب کرد و در این
زانکه مطلوبات این بسط است
باشد اول در این در بای نرس
از بجهم و زنجیر و دوحرف

بیم و فون زان بهم میخشد
پس از آن حرف نمی گفتند
این منی کو بنیم او ادب من
و زنه برین را نه بر یکدین سخن
بچه بطر کر همه وینه بود
آب بحر شش بر سینه بود
بچه بطر کر همه با یک است و خود
کی تو اند آب در در با شش
در محبی کی نیست میکند
در کتف زانو را میرسد
شرح اینجا پس با طر کر
پادوب را با لفظ و تقیست
این رنجوب و محب معلوم کنند
کافرا این خود آن معلوم کنند
غایت این قصه خود روشن بود
جسم جان هر یک بر این بود
زانکه ظاهر حکم باطن آید
بر هر نور بصیرت را بدینش
ای خوشتر از خوشی و هفت
که بود هنر یک آن جسم و جان
چون دور یکی مادر آنجا نیست
جان و جهان و دل و لری
ساقی و مطرب بهم آنک هم آ
شیشه دمی هر دو هنر یک کنند

عشق کین تر نشویش آینه زاید کین نایب سر آینه
 کرم در آینه هر چه بگری خود بنی غیر این دیگر ی
 لیک این زانیه باند جسد این کی عبادت کان کب بادنا
 عبد را در عبادت نبود کز بر پادشاه نیست صاحب بر دیر
 خواه از ارجحانی شود خواه عفو او جانش است سر بر صد در
 عاقلان چو بر خود غمزه نیستی خود شکست زنده
 زره از زهر تابان دم زن قطره از بحر جان دم زن
 چندان زی کین کرامت است خندان زی کین تعامات است
 چند و صف خود در با جانت بود خواستش نفس جانت بود
 حال از دانه نشناخته نر ز جیب دانه افراخته
 ضعف و نقش آری که انیم حال در طیش آن که هست انیم حال
 نفوذ از محبت تا کرده فن پای تا سر در علایق کشته خرق

وجد در قص آری که محلا از جهم دلت دبا کوی که از خود مطلق
 مرغ دل در ذکر رب نکتند لب های و هو فرض کرده زار
 گاه یا هو گاه یا من هو زنی گاه بچون فاخته کو کو زنی
 اینقدر ای بی ادب بر خود مناز رده چو مردان بنشین کن عجز دنیا
 تا قبول حق شوی در بندگی بندگی بخند ترا پانید که
 بنده کی بنده در آزاده کی است بنده را برخواستن افتاده کیست
 کرانه را دی ترا در بندگیست بندگیست بر سر نر زنده کیست
 چست از آدی ز خود راستی است بنده کی چو بجای پستی است
 بندگی بر مانند از ما و من بندگی بنده است از خوشبین
 بندگی با حق شناسان کند در مقام قرب ما و انیکند
 بندگی آمدن رطابان بندگی آید بک رطابان
 طایب را که بایدت پانیده کی بنده کی کن بندگی کن بندگی

چونکه طالب زین شایسته
 از طریق رایات برانداخته
 از طهارت بر میانین توطه
 اندر این دریا فرود خور غوطه
 ای بردنت قطره ماه سنی
 و در وقت لجه مادمی
 هرگز ادخ غمی نشد در لبش
 نیست ظاهر نزد مدحی شمس
 تاشوئی دامن از مانت
 از منی کی پاک کرد دانت
 از منی شرا نکرده شست
 بی طهارت کی توان کرد وضو
 با وضویت چونکه سپیدان
 بی وضویت راست کی آید نماز
 با طهارت چونکه بکفری وضو
 شستنی از عرصه هوایت دست
 در نمازت باز میباشد وضو
 تا شود مقبول درگاه حضور
 کونه هنوزی از حضورت نیست
 هر نمازی سکنی بجا صلت
 در نماز بحضورت نیست نور
 لاصولہ تم بالا بحضور
 جان حضور است و نمازش
 جامه تعویذ بر این بود
 جامع تعویذ بر این بود

انوار

کرنا ز اینجین حاصل کنی
 خوشن را بنده مقبل کنی
 بنده مقبل نمازش این بود
 این نماز اگر محمود بن بود
 روز نمازی همچین آقا زکن
 خانه دین را محمودی ساز کن
 در نمازت کجها باشد نال
 هر کی بهتر ز صد ملک جهان
 کجها میت را طهارت بکشد
 بی طهارت کی شود کفایت
 از طهارت را نخت در آکن
 جسم و جان از نجاست پاک کن
 تا کرد جسم و جان طاهر تر
 کج خنکی کی شود طاهر تر
 در بدست از بخرد غوطه
 خوش بدرباری فانی غوطه
 تا نهد آلاشی طهر وضو
 طاهر اندر باطن و ظاهر
 طاهر باطن چو کردید طهر
 از طهارت در دلت ناپدید
 در وضویت باز یابیت وضو
 شستنت از هر دو عالم در وضو
 از دویلم چونکه شستنت وضو
 بی فی از چشمه تقوی وضو

خوش در دولت است بدیم بر مصلی اطاعت شویم
 چون در این خلوت ترا ما و کشند بر مصلی اطاعت جای شد
 روی موی قبله تعظیم کن دل بجز این فضا تسلیم کن
 قبله را چون ایفی رکن و مقام با حضور اندر قامت کن مقام
 بر حضور از حیا بنیم و دل پیش در مقام و نیت دیگر کوش
 خوش دیگر خدا رستی برار یعنی از کف غیر حق را داکه در
 جامه احرام در بر ساز کن باین راه و ابر با رکن
 چون دیگر در دل نازند از حضور ساز و بر کی سازند
 نعمتی بهتر از این نعمت کجاست و دلی خوشتر از این دولت کجاست
 شکر نعمت بابت کردن بجان حدی را اساضی و در زبان
 در زبانت حمد در جان شکر است شکر و حمد بخودی و سرگشته
 این زمره کرده دنیا بود بخودی نشانه آخری بود

من

بنت مستی من بوشیا ریش من بوشیا ریش
 چون دلی اندر اندر من ساز ساز و بر یک بخودی کردی ساز
 آتش جراح حکام سجود بر کف با هر طرف جای نمود
 تا که بیکان غزا کرد و بردن چون بر کرد و او ز راه زدند
 مستی حق بود چون در البرز کی ز زخم پای می بودش جنب
 تا نو مست بوده دنیا سنی بخوار هستی مولا سنی
 من دنیا تا یکی مشیما رشت خواب غفلت تا یکی بیدار شد
 طهر العنی اگر خواب آور کی توانی در خواب آور
 در نازت خواب اگر حاصل شود لاشک اعمال همه باطل شود
 مان ناز خوشتر باطل مکن خواب غفلت پیش از این حاصل کن
 چون ز بخت و خدای خود بیدار بیدت کردن رکوعی و سجود
 چون رکعت پشت می کند دل بقطعه حقت محرم کند

دل چو در عظیم سبحانی شدت
موردا جلال ربانی شدت
کی توان بر باری مسمی استی
در وجود افنی بجا ک نیستی
چون خاک بنیستی آری بجز در
روی الامارات آیه در شهود
پری لاهی چو شهود شود
حاصل از وی جمله مقصود شود
روی نماید چو مقصود تمام
در شهیدانی و کونی سلام
از سلامت چو سلامت کند
رو سوی سلامت از هر سو کند
وافت از اسلام چون شمع
مسلمانی مسلم و السلام
معنی اسلام در تعلیم باب
ای نوا آموزستان خود
من خود پر د از رستان خود
از ره اسلام اگر جوی نشانی
من شرط می باشد در دینی نهانی
شیخ اسلام انکه باشد رهبر
چون کند اهل شرط ره برت
جاهد و افی الله تعلیم کند
در ره اسلام سلیمت کند

بگو

شماره تسلیم سازد پنداشت
عجز و مسکین کند اندیشدانت
تا مسلمانان از دست و زبان
در امان باشند پندار دهنان
لاوالانی کند تحقیق تو
بست و بالایی نهد در دین تو
کویدت در نفی ایمان آورد
لا اله الا الله جو
نفی هستی بر تنع لا کند
هستی حق ثابت از لا کند
تجدت نور بصیرت در بصیر
قدرت حق نباید در نظر
نا بجز خویش اقرار کرد
دون حق با جمله انکار کرد
شرط اسلام است اقرار است
شرط اقرار است تصدیق حق
چون بحق اقرار و تصدیق شود
حقیقت اسلام تحقیق شود
چون سلامت تحقیق باب
روی از کفر و ضلالت باب
فصلی در ایمان باب
ایمنی از کفر و ضلالت باب
چون از سلامت تحقیق
رو از کفر و ضلالت تافنی

نویسمانی ایمان با بدست
 کسبت شیطان رهن ابا
 دایم در راه باشند هر
 هر دم در دل فرایده جبه
 گزینداری در خواریش
 رو بر دشمن بخواری از صفت
 نقد ایمان هست اعمال کو
 چون فتنه می نقد هستی بر که
 جمله اعمال تو با رکان شود
 رکنی از ایمان چه کرد صفت
 دل چو ایمان پدید آید
 برده بکنایه تجلی از جلال

نوزخی کرد هر هم از ما را دو
 از نمان دل ما دم ای سلیم
 منطق نطق الکی هست و کس
 منطق حق از زبان بی کبر است
 از پناش دل چو کشت کینا
 شاد ایمان جو برقع دهند
 چون بچی افتاد ایمان شود
 محمد نو چون ملک حکم شود
 محرمی سازد زار رفع حجب
 چون زار برکت که شدی
 ادوی ایمان با رسم رسل
 چون ره در رسم رسل باقی
 میوه انا الله بار او
 بشنوی نطق الکی حق کلیم
 نطق حق از منطق حاصل
 هر دشمن نطق بهانی دیگر است
 نشان ایمان بر اندازد ثهاب
 در دلت آمنت باشد جا کند
 با ملایک حمد و پیا نشود
 با پیام حق دلت محرم شود
 آرد ایمان با نزال کتب
 اگر از سر کتاب الله نهد
 از رسل باقی ره در رسم رسل
 در ایمان از صدف کافیه

بعد از این بقیس آید درجه
این معاد نصیب خود شود
و اصل و اصل خویش چون شمشیر
آنچه نهانست در مقصود تو
کردی این چنین نیست سلام خود
مسلم شریعت شهادت کو نشین
گر زین بن سازی از این کلام
شهادت کمانند چه شریکانش
راست علم البقیس از احمد
چون در آفتاب علیک حقوت نشین
حق سوی تو جبرئیلان نهاده
لا اله الا انت حق جبرئیلان نهاده
این چهارت مستنار و معاد
رست از این و پیش به اصل
کار ابرار از یک ساسه
جل از این شود مشهور تو
سازدین از شما دگام خود
شهادت اقام از شما دگام خود
کی شوی از شکر دین شهادت کلام
شکر دین ساخت شریکانش
عینک عین البقیس ساخت
حق پرست و حق شناس نشین
دل کوایی از این در لاله
خوش بالا الدین در لاله

دل نکریده کواه لا اله
کی دهنده سوی لا اله راه
حسب دانی این کوایی دلت
کردستی و دشت از منزلت
کردهستی تا زاد منزلت
در شهادت سقنت به چهل
نامزدی لاجاروب فنا
کی این کرد از منزلت را
چون بجاروب فنا رفتی دلت
کردهستی شاد بودن از منزلت
سازد بر کی از شهادت ساکن
از شما دگام از شما دگام
هر چه بنی نفع کن در لاله
نایبات حقیقت آرد کو
غیر معبود آنچه مقصود تو بود
کردی این جمله معبود تو بود
تو کی باشی و معبود تو را
تو کی باشی و مقصود تو را
چون کنی این همه مقصود تو
چون کنی این همه مقصود تو
که نه براس حشر لا اله
رضوان جانب لا اله

لا بگو و نفی معبودات کن
غیرا لا ترک مقصودات کن
آنچه الا گفتش معبود نیست
که چه بر معبود از آن مقصود نیست
زانکه او از گفت تو برود
گفت تو کی در خور چون بود
گفت تواند رخور فهم تو
فهم تواند از ده فهم تو است
یک دینت را در انگو نیست
کوهر که سحر جای خود با نیست
خدا خود شناس و پیش از خدا
ما عرفا که از لب احمد شنو
حق مقدس از عبادات تو است
بس منزله از اشارات تو است
از عبادت کی توان معبود با
از اشارت کی توان مقصود با
لا الا حرف و صوتی پیش نیست
حرف و صوت غیر و صف و خویش نیست
حرف و صوت از خجسته دل برتر است
زده حرفت این آهسته با نیست
کفر و ایمان هر دو اینجا تو اند
لا لا درین از کرد و عهد مند
لا که از قید هستی مطلقست
تا بختد آشنائی با حقت

لا

لا بگوید کنی تو حید تو است
فاتح الا بواب تجرید تو است
باب تجریدت چه بر دل از بند
دل تو حید حقت و سار بند
لا و الا کی نه بنی هر یک
بست و بالائی نه بنی هر یک
چون کی شد بست و بالائی
مؤمنی باشی موصد و السلام
مؤمن ایمان چو در دین نیست
وصف مؤمن ایمان نیست
از صفات مؤمن ایمانی نشان
کوشش ایمانی سازم ایمان
کبیت مؤمن مالک راه خدا
دیدارش روشن ز انوار هدایت
انکه در دین خدا پناه بود
دور سوسم راه حق دانا بود
رسته از تلون و با تملک بود
صلب تر از کوه اندر دین بود
باشند از سنگ در سندان خشن
در راه طاعت حق دادگر
کوه را با تیشه توانی شکافت
لیک در دینش خانی و دینش
روی و بشکوه چو استیلا
مهره باشی گریبان و لبش

جز غم دیش نماند ناسک
جز گرفتاری حق از آدس
جامه جان از حاسن درش
پاک از لوث قباچ در منش
ره نماند کینه را در سینش
سینه باند صاف چون آینه
عجب جوئے در او عجب
نه رفعت کویش عار کمال
بر در به پردای نام و تنک
پاکشده از بساط صلح و جنگ
نه ز عشرت شاد و نه از غم ملول
بر فروتبه ز کفایار فضول
نفت حق با جان دل شکور
در صبا نظر هر دو باطن صبور
نه ز غمت شادی و نه غمت را
ز سر صیبت ناله و جنت مرا
در غم و شادی همه غم بود
غم و رانادی می نادی غم بود
دایما از فقر باند ناکام
شاد کام از فقر باند بردم
خلق و ملعون هست باطن حق
آن خوشی این ملامت جاود
گر بزندش بران شمع جفا
رخ قناری بر آرزاه وفا

باز

کذب رانده در کلام او کذر
نه شک و حیرت کس را برده
که بخت دهنده اش نبوده عیش
در بر بخت و بخشش بار و بطیش
قهقهه نبودیم باندش
مست و بهر تعلیم باندش
هم علم است کثیر العلم او
هم علم است عظیم الحکم او
در امور خود نه بی خبر و بی حول
در مقام حق نه دیگر و ملول
حکمتش از هر حقی و معنی بر
علمش از هر حلی و جور بر
نفس از از سنگ در دینش
تبع آن شمرش تر از شمشیر
نه بد لغت بجز او در از جوش
نه ز فقر خویشش باند فرج
بدعی هرگز نکر دیده بلا ف
لب فر دهنه ز دلوئی کف
هم بر محمدش از نیک قصور
هم معارفش از کرم و قیور
با خلایق مهربان است و مود
در مکاره بردبار است و محو
چشمش بحد فضول و قلیل
در ره حقان و موانع سبل

غیر

رافیش دل با قضای حق بود جانش از نفس و هوا مطلق بود
 ناصر دین و بنای مسکین مومنین را حاجی حق الامین
 نه زدم و نه خدای غش نه طمع بر مال و ملک حاصلش
 لهور در حکم او نبود اثر جاهل از علمش نه از دهن خبر
 نیست اندر قول و فعل او شک قول و فعلش هر دو پیاپی
 سینه اش کینه اسرار علم دیده اش آینه انوار علم
 مومنین و یقین را او صول با فقران و مساکین پس و دل
 نه بولش غف با نه در خلا نه بدش کل و اسرار و کراف
 دست خدعه کو نه از دستش ره نه از دجله در بر امنش
 یحیی و حب مومنین نه به از ارشاد از کبر و کین
 او مبین هر صغیف و ابر جمله در مانده کار از دستگیر
 سعی در کار خلاق بنده اش و صفت میلان اندیشه اش

نه انرا

نه ز خاک سر عیش در حال نه ز کف سر قصورش در محال
 هر زمان اندر بلائی مبتلا شکوه اش نبود در انواع بلا
 خط و عیب او را همه پشست سر عیش و ایمانند پست
 عذر خواهان را همه عذر پذیر و زکرم از عفو و بخشش ناگزیر
 بجز خواهی باشندش بپوشکار جو با صلاحتش بگردو مدار
 بدکان هرگز نکرد و از کسی ذکر نیک مردمش با نند پس
 او این قوم باشد پیشگی کو قبله باشندش هر سوگی
 خود با خلاق چه باطلی است در صفت های ذیل مطلق است
 دوستی از دنیای بود دشمنی از دنیای بود
 او بعالم عالم خبر بمقال او علم در علوم کشف و حال
 نه کسی را بجم ازاری از او نه ز شدت بر کسی باری از او
 جز نکل و نه نمی بندد ارکس در پند او را خویش و پس

او غویان و ضعیف از بین
 بفرمان و مساکن هم نشین
 صادقان را بدو شجره و صدیق
 اهل حق را خود مدد کار شفیق
 هم نماز پراندر جهان
 بگو کار شود و پس جهان
 یکسان از خود پرستاری کند
 در بایا جمله را یاری کند
 با سر تکلف و خندان بود
 کریم غما در دلش نهان بود
 چشم نکشاید بی کسی
 بلکه بند عیبها بر خدای پس
 با همه کبره دارد اختلاط
 باشد اندر کارها با احتیاط
 فست خود را بجهت قانع است
 شهر خود را بجهتش با تسبیح است
 نه عهد با ندهد کینه اش
 محلا از مهر و محبت سینه اش
 در غل غری در در غیر خیر
 جز مهر عینی نمی بندد بغیر
 از محبت با همه کفار او
 در قواضع با همه رفا را او
 در ره طاعت حق خاشع بود
 در جهاد انقاد خاصه بود

در همه احوال راضی از خدا
 و در همه احوال خجسته در رضا
 دایما نظاره اش از عبرت
 کشف حکمت بگوشت فکر است
 ظاهر و باطن بجهت ضریح خواه
 از خدای نفس باشد در پناه
 نه از اجتماع مومنین بجز کند
 نه از ایشان نزد کس غیب کند
 نه فرج از دولت او را نه سرور
 نه فقر از فقرش نه فقر
 نه از آسم و نه از اید تلکام
 نه دمان بفرش از شدت حریم
 علم او با علم باشد بخت
 عقل او با صبر بپسته قرین
 انبساطش از بی جد و نشاط
 بی زلل گسترده در دلهای باطن
 با اهل نزدیک و دور و زکات
 مظهر بپسته در راه اجل
 قلبش اندر ذکر خاشع بود
 نفسش اندر پیش کم قانع بود
 کار دنیا در برش بپست
 بپست بپستش نمود و بپست
 مرده از لذات و شهوات است
 زنده در کردار طاعت است

مردمان از وی همیشه در آید
 در قیاس پیوسته از مردمان
 اگر محاسن هست که علمش
 نیست که در عجب و کین اندر دلش
 کارهایش حکم و حکمتش
 با عینش نیست اندر کار دین
 نه کلامش از بجز باشد او
 نه سکونش از تکر باشد او
 بعد از خلق از مرتبت بود
 قرب او با خلق از حد بود
 بعد او را نیست کرد و کینه
 قرب او را نیست مگر آینه
 کرده بیکار از در اول وقت
 کشته بخواب از آخر مقصد
 مردم از وی جمل در عین بود
 در خلاف نفس نفس در تعب
 علم و علمش آن خلیل و این پیر
 صبر او با عسکرش باشد ایمر
 لین و رفیقش با نام و بلد
 باب و دام او بسی میگوید
 داعی خلش نه سمع و نه بیا
 مانع جیش نه نغم و نه بیا
 مانع جیش نه نغم و نه بیا
 که بجز نباشد کور او
 زان نخواهد شد بجز مغرور او

کج

که چنان باشد که وصفش میکنند
 شکر حق اگر بجای چون و چند
 که چنان بود که سازندش بیان
 جز با شفا و کشاید زبان
 در تشریف دهندش بسته
 هم از آن نیست نیاید و حقی
 که چنان باشد خود از خود جمل
 کردد اسفار او را ذکر دل
 در چنان بود بجای نشا که شود
 شکر حق را روز و شب ذکر شود
 این صفات نمونین باشد تمام
 که بیان کرد در تمام اسلام
حق و اخلاق صفات مومنان
چونکه در انقیاد صفات مومنان
بنو از صوم و زکوة مومنان
چونکه در انقیاد صفات مومنان
بنو از صوم و زکوة مومنان
 دیگر در سالی بود در روزی است
 جبهه ای روزی و سی روز و است
 رنر می روزت تخفیف کنش کن
 از می امر از جانی خوش کن
 و انکی از روزی کن در روز
 تا بیکری عافیت روز
 چون قرآید تجرید بر و ج
 روی آورد در روز و در ج

کاه و بر روی فلک تابان شود
 کاه در زیر زمین پنهان شود
 که هلال نفس که بد تمام
 سیران می روز میگرد تمام
 آدمی با هم نمیدانم
 سیر در قطع منازل چون فساد
 که زوش باید کاهی خرج
 که خوش باید و کاهی خرج
 چون قمری روز سپید تمام
 ره فزود تا شود سیر تمام
 سیری روزت چه کرد و شکار
 باز از صومیت حقیقت کو شکار
 اسیر شکم کرده تیر از آب زمان
 دل نمی گردان ز بادین آوان
 روز میر آلاشنی دل پاک کن
 غرق از سوا مساک کن
 از طلیح و خجرتا مسکام تمام
 لب فروستی جوارا کل طعام
 روزه پیمانندن ظاهر ترا
 که کثافت شد شکم ظاهر ترا
 با طیف روزه دیگر بود
 دل نمی کردن زجب ز بود
 جب زرقب زاسا ز سینا
 از سیاهی دورت اندازد زینا

بان مکن از اسیای غریبه سر
 روتی بازش زجب سیم وزر
 تا نفی دور از راه آکه
 راه بانی سوی درگاه آکه
 چون بدرگاه رای بیستی
 خوش در آن دکه پناهی پستی
 از دل صبح سعادت سرزند
 روزه آید حلقه اند بر درزند
 تا زهر آلاشنی پاکت کند
 بای سربلک زامساکت کند
 غرق را از دلت پروا کند
 جلوه کاه حضرت بچون کند
 حضرت بچون جویرت باز کرد
 جلوه در دل ترا آفا کرد
 بر جالی خوشی محو کند
 بخوار محو در زحمت کند
 محو پاک از بد و خوب کند
 جذبه عشق است و جذبه میکند
 چون شوی مجذوب خواب خور
 بر حقت خواب خوری در خور
 خواب و خور چون رفته دل
 با سر از نور خورشید انور
 روزه ات بگذشت و در کشیم
 بدین نظر کردن زهم

وقت شام آمد که افطاری کنی
 از سبک فکر افطاری کنی
 نسبت به نماز سبک افطاری کنی
 این طعامت پس بود افطاری کنی
 چون تو ملک روزه را مالک کنی
 روز نماز خود در پیش مالک کنی
 سیرت نماز کنی تمام
 خوش طلال عید نماید تمام
 عید خود وصل و ادرت کنی
 و آن طلال ابروی یار کنی
 شاهد عیدت جو برقع باز کرد
 از وصلت عید خوش کنی ز کرد
 غریب دبار در کامت کنی
 دولت خضار لغات کنی
 کسوت ابرار پوشند ترا
 در صف اعرار بنشیند ترا
 هر دم خوانی در پیش آورد
 خوان انعام از کم و بیش آورد
 که به پیشش می ماند دهد
 جام می افشاید با دست دهد
 کاغذ بد بوسه کامت کنی
 پسته و فندق فشانند از دهان
 از ذوق لبو و دسپی بخندت
 از ذوق که نفسی بخندت

چون کشاند که عشق تپ
 فخر حال آورد و غنای لب
 لعل نوشنش چه آید در خطاب
 شربت قدرت بخانه با کلاب
 هر دم تو می نازش نکند
 با از جنات وصلت و اکند
 با جفت چون سرویت بازند
 ساز عشق را نوا می سازند
 دار ماند از غم روزه است
 سازت فیروز را نوا می سازد
 روز فیزی چون روزی تو
 روز فیزی که در روز فیزی تو
 روز فیزی چینی ای باید کرد
 عید و عیدی روزه و افطار کرد
 روز عیدت روز چون افطار کرد
 دادن فطرت ز جان با چادر
 مستحق باید حس نخواست
 بدل فطرت باشد در پیش تو
 فطر جود آنچه نذر روزی تو
 نعمت سی و فیزی تو
 مستحق که بود در پیش تو
 سائل شنی الله درگاه تو
 سائل درگاه فطرت باشد تو
 سائل درگاه فطرت باشد تو

فطر دظری هر دو چون شب
 فطرت از فطر فایده ساختی
 روزها شد روز ثابت را که او
 تا شود مقبول درگاه آگاه
 روزه که بر یمن باید گرفت
 تا بر تو روز دین باید گرفت
 و روز خود را ریش خندی میکنی
 روزهات را بود ز بندی میکنی
 روز بندی بود چون کاه و چراغ
 شب بخوری تا صبح دانه بچو اس
 صفت را روزه نمی خوانم
 روز دار از زانگی بد نام تو
 روزه دارا شرمی ازین روزه
 روزات کردید تنگ روزه دار
 چون صیام فطر را آموختی
 شمع جان منظر ات آفر و جنت
 معنی روزه و کراهی که
 ش به منظور از خوشی که
 بگر معنی از خوشی نیست
 در نفس در دل خردنی نمیزند
 ناهان روزه دیگر کنند
 منزلت بالای منظر کنند
 بند و بکنایت هر دم در
 سازد آباد و ضرایب کشور
 سازد آباد و ضرایب کشور

چشم کننا منظر و مادی که
 بسش و بکنند دن درگاه کر
 منظرش کان ترا مادی بود
 پنج فصل طارش درگاه بود
 که ز بندی بر سرخ دشمن در
 از غرابی نیست این منظر
 و بر روی دوشکته در
 مازد آباد هر دم منظر
 کبیت شمس نفس کا و کشش تو
 دوسی مومن نموده پیش تو
 هر زمان از دین نباید از در
 از بخود جلال آرد لشکر
 که ز بند روزه بر روی است
 در می دیوان نایب منظر
 مان مشوقا فلش بر در
 رفته نش کاف و در منظر
 دست که بود در جلال پرور
 با جزو فعل کشته جا کرت
 روز دین شمس در بایند
 بسیار کاف و منظر اندر
 بند پیش منظر و کافش در
 دل ضرور دلیتر از منظر
 کاف دل کان منزل دلدار تو
 مصلحت است برای بار تو

پنج حرم باطنش درها بود
 قبض و بسطش ظاهر از مولا بود
 کسبت مولا فاتح الابرار است
 جزو قبض و بسط قبض باطل است
 حب مولایت در دل فاکند
 در غیم قرب حق با او کند
 بعضی مولا سگ کند با بابت
 در حجم بعد سازد منزلت
 حب مولایت بکلی نیست
 بعضی مولا دوزخ آفرینست
 حب مولا کره در دل باشد
 حمله افعال باطل باشد
 حب مولا روزه ات را بجا بود
 جان بهای حضرت جان بود
 حب مولا در دوا عالم برست
 سرخ اعمال زیاں در برست
 سرخ و چون با بر پال و پیر
 آتش از لای نه منظر کند
 زایشانش با بر چون کتب بود
 نوبت دید بر پیش آید در
 عید دیدارش جوهر حق با کرد
 از لقا اقطار شش آفر کرد
 تا شفا از عید جوهر و بر نیست
 جز بدید از لقا اقطار نیست

روزه دار را عید دیدار طلب
 در لقای دوست لقا طلب
 خود لقای دوست لقا است
 عید و عید یعنی بغد و بغد است
 روزه ات را چون شد اقطار لقا
 باز قصد روزه دیگر کن
 تا در آن با بر یعنی آیه
 معنی الصوم لی اجزی می
 مردم از دل نکته سر بر بند
 روزه ات حلقه بر در بر بند
 روزه ات چون روی دهد
 باهای هر تیرید کند
 باهای هر تیر چون تیر شد
 رشته آمد شدش یک بست
 باهای با طهیت و اشود
 آمد رفی در کربد نشود
 آمد و رفی که در باطن ترا
 از خصوصیت بر حق نشود
 روزه رفت رفت اخلاق
 و آمد اخلاق نیک آمد است
 خلق و خلیقه صل ترا
 خلق نیک از حضور دل ترا
 از درون اخلاق پیچیدنی بود
 جا کند اخلاق نیک در درو

ای شکم کرده تنی از نان و آب
میدوی تا چند بخور و سب
بطنی تو خالی از آب و نان
دل پر از خوفی اینی آن بود
خود نانی خدیه چون ماه نو
ناگنی اظهار از یک قرص جود
روزه تا که جمله زبان باشد
روزه نبود صوفیان باشد
رو دل از اخلاق به فو قی
نا بانی معنی الصوم لے
روزه تا چهل سردار کشته
نشد با دبا فیا سبک کرد
نزد اقبال جان رسد کند
دل از اخلاق بدت بکشد
دل نمی خند چون زهر لاکینی
یافت از اخلاق یک آرائشی
غیبت کرد و بعد از حضور
مانند کرد و همه عین سرور
با حضور و چون سر کار
هر دم خجسته ای اظهار می بود
روزه دار در روز و در کار
روزه را این سوم و این پنجم
روزه را این سوم و این پنجم
صوم یعنی شوم روزی صوم
معنی الصوم کی کردیم بهشت

باز

بازم از دل نکتہ دیگر رسیده
ناکه کرد کج صوم را بکشد
کج صوم را کله امسا کند
جانش از امسا که بفلک نشد
جان چه باشد روح نسانی تو
مرکب و نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بر کش بود
کرم و چون شعله آتش بود
راکش کانی رخ پادشاه است
زار و پلار از غم زانو است
کر نه ز امسا کش زنده بر کلام
کی تواند ز بر زینش کرد رام
مرکب کش جان احشاکا
کی دهد بی تربیت است مولد
تربیت تسلیم تعلیم نکند
زربین جالاک تسلیم نکند
تربیت باغ کوئی سوزش
شیره راه در دوش آموزد
تربیت آینه دانش کند
سر کنی بگذارد و دانش کند
تربیت از خیر کیش کند
روزه و انجمن و جالاکش
تربیت دلب رفتار نکند
ره نوردی کوئی دلدارش

نریب را نام اسما که آمده
 مرکب از اسما که چلاک آمده
 مرکب کر سب اسما که نیست
 چون بفار آتش چلاک نیست
 مرکب کان سرکش به خوب بود
 چاره اسما که نمی یابد بود
 نیز دوازده اسما که کن در یوز
 مرکب را را هم کن از دوز
 روح را که نفس مرکب باشد
 این سیطره این مرکب باشد
 آن ظهور از عالم پاکش بود
 این بروز از عالم خاکش بود
 آن بروز از امر اقدس آمده
 نور پاکست مقدس آمده
 این ترا از در زلال درود
 سر از اخلاط بدن کرد درود
 خلط های گان بحمت تمام است
 زایش اخلاط تن از خود است
 بغم و صفا و سودا و دم است
 تا بش نفست از اخلاط تن است
 دل چرخ نفس نفست فیصل
 بر قیلت نور روح آمده دلیل
 ز اکل و شرب آنچه خیزد نشو
 در پراخت تاب آدر و غش نشو

در پراخت روح ابر پیکر کنی
 تا بش نور از قیلت سدی کنی
 و ز نریب سحر روح در پراخت
 سوز دوزخ از قبله سنی رخ
 اعتدالی باید اندر روخت
 تا چرخ از دخی باید روخت
 روخت چون ز اکل و شرب نشو
 روشنی از فراط و تفریط نشو
 روده از کفر طریقی اعتدال
 تا مقدر روح نفست در و بال
 اعتدالی پیش کن در نور و جوا
 روح نفست را بر از رخ و تاب
 روزهای خویش صرف دوز
 شب چو آمد روزی در یوز کن
 روزی از غیب چون درود نشو
 روزی از غیب چون درود نشو
 نه بخور خندان که خوان خوش
 نه خورد خندان که باید کاش
 عادلانه باید در کل حال
 اعتدالی اعتدالی اعتدالی
 اعتدالی که کلب کعبه
 در حرم جان پراخت راها
 نکته دیگر پیش می کنم
 شمع جمع الجمع روشن میکنم

هر چه خواهم در جوشی کنم
لب فرو بندم سخن گوهر کنم
نکته های جانفر احوال را
می تراود از دلم بی احتیاط
دل هر دوش عالم غیب کن
دل کتاب الهی را پسن است
دل بود جریل و پیروزان
این سخن صریح را ندانم بر زبان
این سخن از فهم تو برون بود
این سخن از عالم چون بود
فهم تو کردیده دون از چرخ
عالم چون کجا و فهم دون
فهم دوش کردند این سخن
کوزنا دانی مکن تکه بپس من
من نگویم این سخن دل کوید
این سخن صریح دل کوید است
دل بود در عالم شریل
دل بود عطف آید دلیل
روح اعظم صنادل جوهر
بود دهن را نخبین کجاست
چهره دل چو کبریا شد
کوهر جوهر را منسوخ شد
نخ جوهر چو پیکان گشت جمع
بزم جمع الهی را کردی تو شمع

نخ

شمع جمع الهی را ریست
در مقام جمع کی نشیست
شمع جمعیت را جمع است
جامعیت را نشیست لا شمع
جامعیت لا شمع شد چون شمع
جامع الی در مقام جمع جمع
جمع جمعیت امقامی ساز کن
پرد در خضار شمع با کن
شمع تو نور چراغ دل بود
مرحم کا نور در داغ دل بود
آن کند روشن چراغ دل را
آن نهد بر هم بدخ دل ترا
چون قبله با چراغ و روغشت
شد جبهه در شبستان غمت
شمع جمعیت ریشش روشن کند
ز ان شبستان ترا کلشن کند
مان چراغ خوشن را بپس کن
شراب اساک نوش و شف کن
زین اساک را گرفت کنی
از کجا رسیده هر دم لطف کنی
چون بجای رسیده چو در داغ
خشکیش کی میگذارد در داغ
چون دماغ خشک سودا
بر سطح کبر سودا می شود

کبر چون در سر ترا حاصل شود
 ساکن از کبریت چراغ دل شود
 کبر در سر پیش از این حاصل کن
 ساکن از کبریت چراغ دل کن
 دیگر معده چون بخوشد در دل
 از بنجا ریش کرمی آید بر دل
 کبر تو آخر بنجا رسی پیش نیست
 و آن بخوار کرده خاری پیش نیست
 کبر کبریت عالمی را کده کرد
 کده خوار از اسم نه زنده کرد
 کده خوار این همه کبریت چرا
 کده خوار بر از پند کسیر ما
 کبر تو چون از بنجا معده شود
 کز اسم کن بر اندازی روش
 دیگر معده هر دست آید پیش
 و بنجا رکبت آورد در خوش
 کبر از اسم کن افتخار پیش است
 از بنجا ریش کلمت کرد در خوش
 کلمت تا بنجا پیش است
 کز چراغ دل ملت روشن است
 دل شمع جمع را مایل بود
 روشن شدن چراغ دل بود
 ترک هر نظریط و هر فراط کن
 رو چراغ پاک از اخلاط کن

تا چو شمع و ایما روشن بود
 از فروغش کلمه انگشت بود
 کبر از خلط خورش پاکش کنی
 کی نور شمع در انگشت کنی
 پاک اخلاط امساک تو است
 روشن شمع در انگشت تو است
 رو چراغ پاک از امساک کن
 شمع جمع خوش را در انگشت کن
 چون چراغ پاک از امساک کن
 شمع جمع از پاکش در انگشت کن
 از بساط جسم دنیا واهش کن
 نفس خود بنشانی و عارف کن
 دامن عرفان چو آوردی کیف
 کردت معترف عرفان چو
 من عرف چون جمله معلوم شود
 کج پنهانیت مکتوف شود
 کج پنهانیت چون مکتوف شود
 نفس و وقت عارف و معترف شود
 معرفت رونق ده کارش کن
 معرفت کرمی باز آید شود
 معرفت سرمایه دکالت کن
 معرفت پیرایه ایا است
 معرفت پیرایه ایا است
 من عرف و غفیر عرف و پنهانی
 نامشود روشن تر از نور حق

من عرف نفسه عرف ربه نکر زان بخت وصال را میسر

معرفت چون دقل از زبده
روقی باز را سر است بود
دانش لغت نکر تا به است
روید است او و خجسته میاید است
چو هر لغت ز کان دیگر است
دانش او را نشان دیگر است
نفس تقار چند و چون برده
دانش او دانش چون بود
پایه لغت ز دانش برتر است
پادشاهش با لایزاله منظر است
دانش او را نه در سر است
سرش با پیش کار سر است
ار سرش پر دن نکرده سر است
دانش کی آمدت در سر است
سر بر از سر دانش برتر است
دانگی بر از کربانش در کار
تا بر آری هر به انانی نفس
از کربان شناسانی نفس
نفس تو هم کافر و هم مؤمن
بر رخ بین الوجوه ممکن است
کفر و ایمان ها نفس بر جوشد
در نه پاک از هر دو کفر و ایمان

}

کر بسوی واجب آورد خوشی
جذبایانش کشاند بسوی خوشی
در با مکان خوشتر از جبر کند
هر زمان کنونی بر او طبع کند
که علوت بخشد از ایمان خوشی
که دلت بخشد از طبعان خوشی
کام دل بر زهر چون حلوا فروشد
گاه نیست می فروشد گاه خوشی
که صد کویان رود بسوی صدم
که بدیر آید پرستار صدم
که ابرشک فاموست کند
که ابر در بر وفا دوست کند
که چو موسی رب را نمی گویند
لین زانی در جواب او نشود
که چو ز خون زخم زده دم زند
از مقام کربانی دم زند
که کدانی گاه سلطانی کند
گاه است بگی در بانی کند
که همیشه شهر اید می شود
عابدانه در مساجد می شود
گاه خمار است دونه می پست
بانشش پر صدر بنجامه نشست
گاه از دبا پوشد جامه
در بصل پنهان کند مشامه

گاه شمع عریان نهر از لباس
 صوفیانه بر اندازد بلباس
 که مدرس ارشد رگبندی
 خوشتر از شهر تلبیس است
 گاه از نذر ویرگش بد کتاب
 در خط بیاورد بعد از دوختن
 گاه دستار را بر سر بند
 کبر و جش با بی بر بند
 که حصای خویش را دخی کند
 تا جلد فکر را دخی کند
 گاه کبر و سجده دانه
 افکند اگر سجده دانه
 که بدانه صید و لنگ کند
 زین بهانه دل ننگ کند
 گاه دندان سازد از مسوکت
 لب فکری بداند اسکنند
 گاه ز دستار بر پیکر
 در خصوص خواهد از سبیل
 گاه سازد ریش از شیار
 تا که در درم بر ریش خوار
 گاه جوید فوطه و حمام و لب
 تا صفای پایش کیف جسم
 گاه بارنگ و خای رنگ
 دست بارنگی ناید چون

گاه از تلبیس آید لباس
 ظاهر و باطن شود تلبیس
 ثان مده رده در برت تلبیس
 برکن از شجابه تلبیس را
 نفس اماره که تلبیس است
 روز و شب نزد تلبیس است
 چون تلبیس کند اماره
 آید چون دارد در خواری
 رو مکن نه انش تلبیس
 تا زبردت زهر سیر
 که نکوی دل او را بر لب
 آفت از جنگ زده شود
 تا رما ره تو بس سر کش بود
 زهر او شد چون سخت کار
 بر رکان زرد زهر شیر
 چاره اش از داروی مسکن
 زهرش از این نوشند و بکن
 زهر دگریم دمی پروند
 باز چون احوال دیگر کنند
 آید و زرد زاندر دگر
 سوزد با کش خمر دگر
 زهر او را نیست با پی
 مس پاید کسی از زهرش

روکش این را با غایت
 گشتش نبود بیشتر و نه
 چون نواند گشتش خرم
 بجا مانند در دنبال او
 چون سپاهان پیش رو
 جز دیگر باید در گفت
 جز برستی بر دست تبع
 تبع جهود بگفت که در اجم
 تبع و جبهه هر دو چون انوار
 نیزه می یابند از اعقاد
 نیزهات چون از اعقاد
 پس کمندی از زشتی

چون میباید کند و خوش
 از تنها حت باید حبش کلان
 نیزهات را دینش است
 اسلحه چون در برت است
 همه میکن نامان از جهاد
 ما را مار و جوز و آو شود
 بجز باش کال جنود جلیبند
 پیش و پس گیرند اطراف ترا
 نویکی باشی و اینان صدرا
 در میان باید ترا هم لشکر
 که کردی فانی از ذکر الکر
 چون جزو عقل کرد لشکر

هر دو افکندی بدش کردنت
 تا نشانه بر همت بر نشان
 ترکشت را بر همت در گشت
 بی بره و اسلحه بر است
 و بر باغ خاک بن داد سید
 بجز باش صف بصف لشکر شود
 جنگ جوی هر صفا اهلیند
 مد کنند اطراف و انفا ترا
 از میانان کالوان کردنت
 تا بغیر و ز کشت بندت در
 از جزو عقل انکر و سپاه
 هر طرفش فتح کیشاید در

با نوری مستح تو چون کرد و تو
این نصرت تو چو کردیت بلند
مارا مارا چه مغلوب گوشت
گشتش این بگو آن مغلوب شد
گشته شد مارا کی از سر نهاد
نفس از مارا ره کی چو گذشت
چون نند دلواسته تلخین آورد
بکده و کام دیگر از بر ترزند
روح قدسی با وی آید بختین
نور الهامش چو برقع ببارد
در رسد ز حق صلاهی ارجی
ارجمتی چون سازدش متلا
آیت نصرت تو چو رفتن بنویس
مارت آید سر گذارد و در کند
بچه بایش جمله منکوب شد
بپساه خویش منکوب شد
سر بر رکاه طاعت بر نهاد
در طاعت آمد دلوا گشت
کا چشت کاه نمکین آورد
مطمئن حلقه اش بر درزند
نور الهامش بدل کرد مبین
با پیام حق دلش مساز کرد
کردش دل مبتلا ای ارجی
وار مانده جانش از بند دلا

الان

از زمین رد سوسی فلک آورد
کرد اسکانش خیزد و پیش
بشت بانی بر همه عالم زند
کفر و ایمان مرد و زار هم زند
کفر و ایمان نماند فرا که
جان و جانانی نماند فرانه
در مقام قرب حق آرقیام
چون نفس خویش را بشناختی
نفس را این شیوه آویز بود
اندکی از وصف نفس بدید
باز بان سرافکش کنوان
من بقدر دانش کفتم سخن
ای تو در بازاردانش جوهر
روح دانشی را بدانش جوهر
نظم جوهری نقد گوهر
نظم جوهری نقد گوهر

داشت آرد چون در بر
 از سر دانش نهادی سر بر
 بر شناس جوهر نفست
 بر شناس کوه نفست
 بر شناسی چو نیک کرد در شناس
 بر بار از جیب سر در شناس
 سر شناسین جوهر در سر زند
 سر ز سر جوهر کوهر سر زند
 سر کوهر کرد از جوهر جهان
 سر جوهر کرد از کوهر جهان
 سر جوهر کوهر نفست بود
 سر کوهر جوهر نفست بود
 کوهر نفس نفعین جوهر است
 جوهر نفس نفعین کوهر است
 چینه ای کوهر از جوهر نشود
 چینه ای جوهر از کوهر نشود
 چینه کوهر تاش جوهر است
 چینه جوهر تاش کوهر است
 کوهری از چینه جوهر برار
 جوهری از چینه کوهر برار
 جوهر کوهر جوهر در دست آمد
 کوهر جوهر زهر در دست آمد
 کوهر جوهر شناس نفست کرد
 جوهر کوهر شناس نفست کرد

له

کوهر نفست نفعین جوهر است
 کوهر نفست نفعین جوهر است
 کوهر نفست چو نیک کرد بر بار شد
 کوهر نفست چو نیک کرد بر بار شد
 بار جوهر چون ز کوهر کشید
 بار جوهر چون ز کوهر کشید
 جوهر اول بجای جوهر است
 جوهر اول بجای جوهر است
 معدن اصلی جوهر بر بار شد
 معدن اصلی جوهر بر بار شد
 چو نیک از چینه سر زاد
 چو نیک از چینه سر زاد
 ده جوهر کوهر هر عمان جوهر
 ده جوهر کوهر هر عمان جوهر
 کوهر عمان جوهر هر عمان جوهر
 کوهر عمان جوهر هر عمان جوهر
 جوهر کاش چینه بر کشید
 جوهر کاش چینه بر کشید
 روح جوهر جوهر هر عمان جوهر
 روح جوهر جوهر هر عمان جوهر
 جوهر کوهر جوهر هر عمان جوهر
 جوهر کوهر جوهر هر عمان جوهر
 صورت مغنی شد در دست آمد
 صورت مغنی شد در دست آمد
 قدر دانش دردی افراخت
 قدر دانش دردی افراخت

بهشت با جوهر تاش
 صد هزاران کوهر در دست آمد

چون دانش بر وی گشت باز
 جوهر از گوهر نمود منسیار
 امتیازت چون ز دانش سازند
 جوهر و گوهر همه ممتازند
 روح جوهر جسم کوهرند نفیس
 روح کوهر جوهر نفیس
 کرشنا سانی نفیس
 کف مولای جاست آکلیل
 کوهر دانش جوهر کمال وجود
 بر بساطت جوهری حاصل شود
 جوهر شد روحی افراست
 از بساطت یافت نورانیست
 انبساط چونکه از جوهر فرو
 ردی دانش جانب جوهر نمود
 جوهر کانت که درج کوهر است
 چار کوهر در جنب از جوهر است
 و چه که هر یکی واحد است
 در مراتب جوهر نفس دگر
 جوهر نفس نوعی باشد جدا
 هر یکی از پنج قوس یکبار
 چهار جوهر با قوی چون یافتی
 در هر یک واحد فنی کافعی
 هر یکی از بعضی و بعضی است
 انبعاثش از خواص و خصی

غیر نفس نافه کان لغت نیست
 نیست بد فر خواص خلقت
 کوهر دانش جوهر قلب کیم
 در شناسانی نفس کوهر پیل
 مسکن اسایل درگاه شد
 سایل درگاه سر آمد شد
 کف مولای شناسان گنج
 با بیان نفی دانایم گنج
 روح قدسی نهای جبریل
 شد شناسانی نفس اربل
 سایل دیدش جوهر صدق و کمال
 حکمتش بگشود بانی در جلال
 کر که این نفس دانایم گنج
 با بیان او شناسان گنج
 کف مولای بر نفی دگر
 غیر نفس واحد باشد مگر
 کف آری عارف نفس تو اماند
 ظاهر و باطن در کار اماند
 اولین را بماند نام او
 از نبات خویش بر یک عالم
 و درین جسد حیوانی بود
 خاک تن را آب جسد بود
 سخن نافه قدسیه نام
 دایم در عالم قدس هم

چارین کلیه بارش نام دان
 با الهیه در آرام دان
 نامهای چهل چو تعداد کرد
 باز وصف نامیه بنهاد کرد
 با قو القش بود در ترتیب
 مسک و جذبه و مضموم و دفع و ترتیب
 بهیض شدن و فصل آن
 و آن زیاده باشد و نقصان
 نخ فوت باد و فصلت با نیش
 از کبد پوسته تعبث باشدش
 چون خواص نامیه اظهار کرد
 باز وصف حسیه تکرار کرد
 نخ فوت کفش از باب الیه
 لمس و ذوق و شمع و سمع و بین
 فصلت کفها غضب و با
 لغزش از قلب باشد و ایمان
 چون خواص صبیحه محسوس کرد
 روی اند عالم قدوس کرد
 تا که در دناوی قدسید
 نغمه پرد از قوای قدسید
 نخ فوت کرد بادی انتباه
 فکر ذکر و علم و حلس با نیا
 باز کفش نسبت او را بهشتی
 فصلت دان با نیا و حکمتی

۱۰۰

که جبرودن است از اجسام و فلک
 استبداد انبیا و نفس مالک
 نفس قدسی را که باشد با طه
 چون که و اصف شد و صف لایق
 باز لغت کلیه آثار کرد
 از الهیه نوازی ساز کرد
 فصلت را با قوی شد نغمه
 از قوایش کف اول صنع
 و آن بود در بقا اندر فنا
 دایما باشد لغزش در شفا
 غرضش در دل و در فقر شفا
 دایما برش با نواع بلا
 فصلت می هست تسلیم و رضا
 میزد و مرجع و را باشد خدا
 چون کمال از شبهه جوایش کرد
 ساغر معنی لغزش نودش کرد
 در شناسائی نفس آگاه بود
 اگر از انفس سر الله شد
 روح قدسی شد بهیض
 یک نفس او نیز در مسیح
 روح قدسی غیر سر الله نیست
 یک نفس از آن آگاه نیست
 کرزا در سینه چون قلب کمال
 در شناسائی نفس تسلیم

روح قدسی را بیل خوش کن
 باد لاش حیرل خوش کن
 تا به نفسی شناسای کند
 از خواص جمله دانا نکند
 چون خواص نفس خوشبختی
 سر زجب من عرف او اخصی
 نفس کلمه الیه بجا م
 رجب از عرف الیه تمام
 از معاد مبداء اگر شنید
 اگر از اول بر سر آمدند است
 بر دلت قلم احاطه نکند
 از مومن روی دل یک کند
 جزو کل را چه مرکب بسط
 بر حالت همه کھی محیط
 لوح محفوظ بر آید در نظر
 هر زمان بنیات نفس دگر
 چون که بر آن چهار عارف آمد
 لوح محفوظ معارف آمد
 می نمایم صورت لوحی را
 در بیان معنی جف الفلم
 باز نکنم در درج کهر
 تا رسانم بر فلک کهر
 که هر دو جوهر فنا نم در جا
 آسمان سازم تا بر جها

ناده

تازه سازم دفتر افلاک را
 صفحه نخست کتاب خاک را
 گفته تقویم ز باطل کنم
 حکمایش را بر سبزل ایل کنم
 بر زم از نو طرح تجوی دگر
 تا نویسم از تقویمی دگر
 صفحه اش از لوح محفوظ دهم
 به کلای لوح محفوظ دهم
 از قصا بردوشند از هم کن
 ناز نه بر قدر از نشان
 از کتاب کون دانا یکم
 با حروف دی شناسای کنم
 کچ اندر عالم علوی بود
 و کچ اندر عالم سفلی بود
 مفردات جمله را گرفت فرد
 از رخ معنی با فضاء تو کرد
 صفحه خود فری کرد دلام
 عارفش نمید کتاب الزام
 چون کتاب الیه افتاد است
 باز نیازی از عرفش هر چه است
 از عرفش چون دلت آگاه شد
 لوح محفوظ کتاب الیه شد
 لوح محفوظ کتاب حق بود
 با به فعلی از آن عشق بود

آنچه هست و بود و آید بعد از این در کتاب حق همه باشد پس
 یعنی افلاک و عناصر و طالع انفس کتاب و آنچه با طالع
 لوح محفوظ و عرف پیش و کم حق بر او نوشت و شد و صفت
 چون فلم کردید با لوح شما آنچه ایستش نوشت و شد و کجا
 این زمان دیگر فلم در کار نیست وین حق هم خالی از امر نیست
 چون علوم اولین و آخرین بود جمله پیش علم حق مسپین
 آنچه با ایستش نوشت از پیش و کم کلام صفتش و تخمین دم رقم
 با فلم دیگر سر و کارش نماند نکته دیگر از امرش نماند
 چون در روز و شب هم نوشت آنچه می بایست بنویسد نوشت
 با فلم دیگر سر و کارش کاست که نمود خفایش فلم اینجا است
 اینکه نور دم تراشیده نامی نامی ناموسی از رسائل نامی
 زان بسبب باشد که طاعت با کتاب منظر آید بر دم از نقش کتاب

علم تواند حصول از صفات علم حق با این حضور می ذات
 که تو هم علم حضور داشتی چون فلم بر لوح می نوشتی
 می نوشتی آنچه با ایستش شد می نوشتی آنچه با ایستش سرست
 حق خالی کل اثبات چون نوشت سر نوشت جمله را یکی نوشت
 چون نوشتش سر نوشتند و نبود آن نوشتش در نوشتن نبود
 سر نوشت جمله چون حق در نوشت شد از علم حصولی بر نوشت
 سر نوشت چون کند علم حصول رو و تحصیل از کتابش کن و صواب
 لوح محفوظ کتاب اینجا است لیک تحصیلش شد هر کس است
 این نه کار هر جاست و ظنم عالمی باید مکل در علوم
 تا شود تحصیل آنچه از کتاب زان کتاب بر تو از تعلیم باب
 با تعلیمت چه بر رخ بر کرد از علومت سازد بر کی باز کرد
 از کتاب اله اکامت کند لوح محفوظی همراهت کند

لوح محفوظ کتاب عالم است زان هویدا نفس هر پیش کم است
 صفی افلاک از دی دفریبت نکته سخت هر زمان اختر نیست
 حکم تقویم تواند رخبر و شمر باید از نایز کو که با اثر
 اگر قضا دور نشا در مکان نیز تقدیر نشیند بر نشان
 چون مخم از تقدیر قضا در زمان و در مکان افتد خطا
 حکمهایش بر سر باطل شود نفس تقویمش همه زایل شود
 تا ز تقدیر قضا او فاضل است بر قدر حکم از نوب باطل است
 اگر نه فاضل در تقویم قضا حکم بر تقدیر کی بودش خطا
 علم او چون ناقص است اندر قضا زان گذشت حکم که در مجموع
 تا بجل خود گرفتارش کند در نظری عوت و خوارش کند
 ای که هستی فاضل از حکم قضا میکنی تقدیر و حاصل چسب
 از قضا دور قدر ز پی نیند نه خد تقویم حکم است نیند

می نویسم از قضا و از قضا منجی کایه بر بی در قضا
 لوح محفوظ کسب از قضا هم قدر لوح صغیر آن حکم را
 چیست دانی ز روح تقدیر قضا صفی از دفتر ارض و سما
 ز نوشتن کان بر و در سر نوشت حق تعالی اندر این دفتر نوشت
 آن نوشت و سر نوشت از قضا تا قدر رسا ز دیبشت بر ملا
 آنچه باشد در فضای حق است از قدر کرد و جهان اندر جهان
 هیچ تقدیر و قضا چون قضا صفی تا از یکدیگر نیکافنی
 رد و تقدیر بدین زان نیست حد که ز قضا حکمی توانی کرد در حد
 لب چون آبی با حکم قدر قدری از دی می توانی کرد کن
 زان سبب فرجه هم اینها که ز تقدیر روی می توانی رفع بلا
 رد آن از خویش ممکن باشد و نه کی ممکن را ممکن باشد
 روان از عالم ممکن کجا می شود با جایی ممکن زرا

عقل بسیار کز پند بسیر اندکی از خود کنی رد قدر
 بچنانکه شمس جز طلوع نشود در طلوع نور آن لامع شود
 تا پیش چوین آتش آید بر تو نیز کوشه بر توان از آن کردن گیر
 بیک از دی ردایش که توان بل توان از خویش کردن را کن
 ردایش هر قدر شد از آفتاب از قدر می توان کرد حساب
 و نه چون برضا آید دلیر کی ز قید برش زبانشد کز بر
 ردایش کی توانی ز آفتاب روان باشد ز این صواب
 چون ضامن قدر شد **سبعه سوفی بری مقبوله**
 این بیان بطلان نقیض است **در بیان اثبات امر بی امر**
 چون مراد چه قضا افراشی برده اند دی قدر برداشته
 باز پیش او کتاب الله را لوح محفوظ آن طلسم شد
 کجمنه را که نشناختی نسیم جمله مستر است ز بر این طلسم
 نام

کج اسم چون در آن نهفته اند لوح محفوظ از آن رو نه اند
 لوح محفوظ نو آمد بر دو قسم و آن یکی کج است این طلسم
 این طلسم هم و کج است این بود آن معلوم آن زحمت
 چون طلسم لوح را بشکستی کج اسم را از آن در افتی
 در طلسم نطفه آدم نکر نکر نایب نبی لوح محفوظ دگر
 لوح نبود کج اسم باشد این بلکه خود عین مسمی باشد این
 علم الاسما زفر آن در بخوان کج اسم نطفه آدم بدان
 آنچه حرم در دفتر عالم نوشت جمله اند ز نطفه آدم نوشت
 لوح عامش دفتر عالم بود لوح خاصش نطفه آدم بود
 لوح خاصش آنچه دارد از خود جمله ظاهر میشود از لوح خاص
 حکم آن کلی داین فری بود که به کلیات را این جز بود
 حکم کل را چون همودی در است اجزاء جزیت را آن در جز است

لیک حکم خود چون مخصوص گشت
کی توان با احصار از روی گشت
نکته بار بکشت و در کشتش حق
کی توان یافت بی من حق
تا نباشد رقی در دین ترا
کی شکافد نکته ام از دین ترا
رقی چون نیست در دین تو
ز ستم این نکته خواند شکاف
پس هر دو فکر جای خود بگشت
ز آنکه فکرش در خود زینست
خود بهان معنی دیگر کنم
نکته بار یک روشن تر کنم
تفرقه بگذارد اول جمع بین
پای تا سر نکته مارا شمع باش
چون سخن از تفرقه باز آید
نکته مارا نغمه پرداز آید
تفرقه نوزد دلیران داد کن
لوح عالم و خاص خاص در یاد کن
لوح محفوظی که عایش نام کرد
حکم کلین عالم عالم هم کرد
یعنی احکام حکم در خیر و شر
جمله بر وجهی عموم آورد نظیر
کرد این احکام سعی آری بجا
اجتناب غری بیابد ترا

جرا

لیک چون تکلیف بود احتیاط
اجتناب خود بجای داد کند ار
جسم خود را از لوی کرم و بر
میتوان با سعی قدری عیار کرد
لیک خوان داد تغییر هوا
ز آنکه حکم کلیت آن از فضا
تجسس در هیچ راحت آید
اجتناب بر غریک باشد بدست
در نبود هیچ در کف اجتناب
بود بجا آوردنی کرد کار
امروزی نیست که سودی نداشت
در دود در مان گوشت سود نداشت
کفر و ایمان هر دو پنهان بود
دعوت به ایمان بر باد بود
بود از آل کتب فی فایده
من سلاحت نیست خوان ایمان
من سلاحت نیست خوان ایمان
استحاضه کی ترا بودی بکار
اجتناب رنست در کار اندک
اندک کسپسار و پسا اندکی
لیک از آنست اندکی در کار شد
اندک جمع نند پسا رنست
اندک

انکه در کار کار کار کار
 علم بکر بر ذرا جاهل شود
 عقل و ذهنت را زیر پا کند
 عقل و ذهنت را زیر پا کند
 کی تواند کرد قلب خویش جلب
 کی دهد محفلت خیر و شر را
 عقل و ذهنت را بداند
 عقل و ذهنت را بداند
 قلب تو آینه گیتی است
 عقل و ذهنت را بداند
 کی نشناسی آفتاب از تابش
 دانشت با سعی و فراوان کند
 چاره ساز گشت در سود و زیان
 چاره ساز اندک سپهر است
 او می از سعی اند در دنیا
 سعی تو در وادان آسمان
 سعی با حفظ محفوظ کنند
 حفظ حکم از لوح محفوظ کنند

لوح محفوظ چه حکمش عام شد
 حکم کلی افشا نشد عام شد
 در کار کردنش این است حد
 بل توانی کردنش از خود پس
 لوح هست چون بکلی ایفی
 از پادشاه خبر کلی باقی
 باقی از حکم کلش حقیقت دارد
 اجتماع برینست ابد بکار
 لوح خاصت را در شوکتی
 تا بمانی از کارش راه کنج
 کج اینجا جبهت احکام است
 حکم جزئی خاصه انعام دیتی
 حکم می چون بزدی مخصوص
 کی توان با اجتماع پادشاهت
 چون که بروج مخصوص احکام است
 حکم برینست آن برام است
 حکم جزئی و بکرات و کلی
 حکم جزئی و بکرات و کلی
 حکم جزئی و بکرات و کلی
 حکم جزئی و بکرات و کلی
 لوح خاصت چون بکلی از نظر
 که از حکمش می توان کرد کن
 در گفت چون نیست اینجا حقیقت
 اجتماع پادشاه کلی واکدار

اجتناب عزت در حکم کل
 یک در کام کاری شویار
 حکم عزت چون از لوح خاص
 اجتناب عزت در لوح خاص
 نقطه آدم که لوح خاص نیست
 کی شود با اجتناب خود دست
 اجتناب از نظر را که بدید
 که عوامی نند سباه و که سفید
 نقطه را در خود بنامند اجتناب
 اجتناب از شستن با پروردگار
 همچنانکه نقطه کل لوح نیست
 اجتناب از شستن خود پنداشد نیست
 لوح عاصم را هم اندکیر دار
 بنشیند اندر کف تمام جنب
 اجتناب هر دو دست و او را
 اجتناب از پنجه حد دیگر است
 این نه جراتی بپیرنه اجتناب
 ند بین حق است در شش نکا
 لوح دیگر می کار و باد دار
 فاسلم می اجتناب رو با ضیاء
 بنی بر سر لوح عاصم و خاص حق
 کان کل عالم و کرام بود

ملک

ملک قدرت چون که نفس نیست کم
 در کتاب قریش زد رقم
 فضا خاص داشت از عام کرد
 لوح عاصم و خاص نعام کرد
 عام کشت لوح محفوظ کبیر
 خاص کشت لوح محفوظ صغیر
 لوح محفوظ کبر عالم است
 لوح صغیر آدم است
 آنچه اندر فطرت عالم نهاد
 جمله اندر طینت آدم نهاد
 طینت و فطرت هر دو را با هم شست
 سر و شست هر دو را با هم شست
 سر و شست هر دو را چون در قم
 سر و شست هر دو را چون در قم
 برده جنب عالم نه خلوتش
 ناهیه در پرده ناهیه خلوتش
 جلوه جلال چون کشتن نام
 جلوه تفصیل ندها خاص نام
 خاص عاصم در وجه خلوتش
 آن کی اجل او تفصیل شد
 جلوه جلال از آدم طلب
 جلوه تفصیل از عالم طلب
 آنچه حق در دفتر عالم نوشت
 محاسن در نقطه آدم نوشت

نقطه دم چای قرصیت دفر افلاک در دفری است
 دفریش آنچه در دفر نوشت آن شالی باندش از سر نوشت
 دفریش کرد صا در چون مثال بر مثالش است لازم امثال
 امثالش از مثالش امشد از مثالش امثالش امشد
 امثالش امشد چون امشد لاجرم باشد با مثالش امثال
 کرسی در ز امثال خوش کرد جان و دل داغ حضرت پیش کرد
 زانکه گریه بود با مثالش امشد ز امثالش گریه امثال
 ز غلط کفیم کایش هست نانو اند امثالی کرد در
 امثالی آنچه کردش سر نوشت که تواند ذره زان گذشت
 گریه و هفت کرد در کمال امثالش اند مخفی با مثال
 دفری فکر تم کرد قلم فردی ز نو کرد و ساز قلم
 تا نابد صا درت از نو مثال سازد و روشن مثال و مثال

مان بد که خوش غم بهش نفس صبحی لوت برایش
 کز تری دهن کفیم نیست بکس و افق از غیب نیست
 نکته باز عالم چشم رسد از کتاب الله لا یسم رسد
 جبریل بگوید سن سخن و در این گفتار بود سخن
 من کجا و طرز گفتار از کجا من کجا و کشف اسرار از کجا
 کی تو انعم من چنین گفتار کرد کی تو انعم کشف این اسرار کرد
 جسم من جبرشت خاکی شین جلوه کاه نور پاکی پیش نیست
 مشت خاکی باز پیدایش سخن من کجا و کشف اسرار کهن
 سر نوشت من چنین گفتار بود در زخم کشف این اسرار بود
 چون نشاید بگوید از سر نوشت از سر نشاید بر دهم سر نوشت
 سر نوشت کشف این اسرار کرد کشف این اسرار این گفتار کرد
 سر نوشت من مثال من بود امر و نهی مثال من بود

نه غلط لغتم مرا امرار کو
 جرم کشف و التزام دار کو
 نکته ز امرار گفته مسنوز
 کوهی ز امرار با سقده بنوع
 تنگ تر اصل و فرعی مکنی
 مستعد حد شرع می کنی
 بخار از اصل و فرع خوشبین
 برده بکنش از اصل و فرع
 بر اصولم تر طعنی مسینه
 در فرع طعن و لغنی می رسد
 نکته نشینده ز افعال من
 شمه نادیده ز احوال من
 مجرم خواند ترک ایقاد
 مستم اندر فساد اعتقاد
 ایضا دمن جبال چو اشتها
 اغشا دمن همان در صد بجا
 آن چغمت ندید و این بدید
 امر نهاده چنان شد بدید
 چون حقیقت مخفی در دور
 کافسان را تو دیدی نه دور
 امی هوس صفت شرمی پر
 هر دم بدون کشفی بادی
 رد بخوان یخ طوطی المومنی
 طعن بدین میا و طعن بدین

طعن بد آفر ترا بر او کند
 برده با اردوی کارت کند
 طعن بد را در بدرون کن از دست
 تا نکرد عاقبت برده دست
 اینک من هم لغت طعن خطاست
 چون مغر کشتم کفون جای خطاست
 چون که کشتم مغر من بر خطاست
 با خطایت کن خطای من خطاست
 که تو هم اقبال قرار ی کنی
 ترک برادر و انکاری کنی
 صلح آید جنگ بر خیزد ز پیش
 عقل آید جهل بگزید ز پیش
 جنگ باشد کرد و دار جاها را
 صلح باشد تنگ و عار و فلان
 من چه کردم صلح با جن دشمن
 خود چه جای جنگ می باشد کرد
 صلح و جنگ هر دو بر یک دم
 پشت پایی بی هیچ و دهم
 مدح و ذم را هر دو کردیم
 سر حسب عاقبت کردیم بد و بد
 عاقبت چون کشت دامن کبریا
 باد آمد از غل و زنجیر من
 چون غل و زنجیر بودم مثال
 اقبال سر بودم از مثال

امثال از شالم دور کرد و زغال از شالم دور کرد
امثال می کند از حبس و زمان در عهده کبر و دار
ورنه من با کس ندارم شکوه کی بود از کبر و دارم شکوه
سر و شتم بود چون آن کبر و دار کبر و دار از کف بود و دارم شکوه
کبر و دارم چون با زنجیر شد در شالم باغ تا بفرست
چون که با زنجیر شول کرد و شکر کرد می خیزند برین کبر
خون من چون شیر از بفرستند طفل طبع شیر است از شیرند
وقت آن آمد که بکشاید از آن از سرشت لطفه است سازد بپای
همه بار و کف فرد شال از مثال آرد در شال
در بیان لطفه آدم بپای تربیت نیکو بر عالمی
لطفه بود چون آدم شود نکه و طبع برین لطفه
لطفه کان لوح محفوظ آمد در طبع لوح محفوظ آمد

و در بیان

کبر و دارم چون با زنجیر شد در شالم باغ تا بفرست
چون که با زنجیر شول کرد و شکر کرد می خیزند برین کبر
خون من چون شیر از بفرستند طفل طبع شیر است از شیرند
وقت آن آمد که بکشاید از آن از سرشت لطفه است سازد بپای
همه بار و کف فرد شال از مثال آرد در شال
در بیان لطفه آدم بپای تربیت نیکو بر عالمی
لطفه بود چون آدم شود نکه و طبع برین لطفه
لطفه کان لوح محفوظ آمد در طبع لوح محفوظ آمد

کبر و دارم چون با زنجیر شد در شالم باغ تا بفرست
چون که با زنجیر شول کرد و شکر کرد می خیزند برین کبر
خون من چون شیر از بفرستند طفل طبع شیر است از شیرند
وقت آن آمد که بکشاید از آن از سرشت لطفه است سازد بپای
همه بار و کف فرد شال از مثال آرد در شال
در بیان لطفه آدم بپای تربیت نیکو بر عالمی
لطفه بود چون آدم شود نکه و طبع برین لطفه
لطفه کان لوح محفوظ آمد در طبع لوح محفوظ آمد

هفت اختر هفت ماهی کشند
 چون خل گماه ایش تربت
 ماه سیم آیدش مرغ پیش
 به سبایش کند با شو خویش
 ماه چهارم بخندش خورزند
 تا باید قوت چند که
 ماه پنجم زهره ستارش شود
 با نوازشش شود
 ماه ششم آید عطارد ز پیش
 کشد نوبسدها با ملک خویش
 ماه هفتم راقع را می کشند
 از بد و نیکش نکند رکنش
 ماه هشتم با زکوان فلک
 کردش دربان با یون فلک
 ماه نهم زادش پیش آید که
 تا بر روزان ره با یک سر
 نهم و نه روز و نه ساعت
 چون در آن تاریکی ها می گذرد
 و فزی در غیبت شهوت
 فردی از او داد و راقع جو
 با هزاران اجناس آید دست
 تا نوبسدها نوبستش آید دست
 و فزی

و فزی

پس کشند در پیش با خط و ادب
 کلک ساعات و مدد و درد
 نهم از نهم جان حاضر تمام
 محلی از اجمال فصلش تمام
 چون بر آن نوبست کار تمام
 لوح محفوظ صغیرش تمام کرد
 فرض کند بروی رساند تا بعد
 عوضه را چون استجابت فرض
 اما طالعش کند حکم مثال
 مثالیان حکمش ناید مثال
 هر دارانی پس با درش دم
 هر اسما را بر آن حکم کند
 و فرضش کرد چون مثال
 بر مثالش کرد در مثال
 استالش از سر برداشند
 از رحم او را به پیرامونش
 طفلک بچاره بدی و زبون
 از نیمه جو بیک آرد بر برون
 بازده دامن مادر کشند
 بر سر زانو سردی مادر کشند
 مادر دلسوز کرد در مهربان
 دامن خد مت پند و بر میان
 چون میان بند در نوبستش
 سودش مال جهان و زارش

هر زمان شیری بپستانش
 چون دو سال از شیر او بردند
 نایمرد و دشمنان آسانند
 صبه بر خوش مغز و کسند
 همچو جانش برقرار آورد
 شد چو طفل شیر خواره و غمخوار
 بشنوا از نوقصه بسوالجی
 در میان شادیم مایم نگر
 کردش تا بعد از آن
 این حکایت شهر آید در جهان
 من کنجی در طلسمایان
 که بردن که کنجی ز شیر او
 بزرگویش و شیر نهش
 برورشش و نهش که باید کرده اند
 قوی شد حاصلش و دست و پا
 از سر زانوی ام و در کسند
 ز آب و نان و شیر بر کار آورد
 اندیش در لغو و خوار و گداز
 کز رضا اینجا چو افتاد نصیب
 رحلت و تولد را با هم نگر
 صورتش کردم ترا چون شکا
 رحلت و تولد را تو ام بیان
 کنج بیخ لفظه و تولد آن
 کین کین است ما را مردینه
 دنیا

ذکر تولد تو اندیم کی نرسد
 خیز و پیش آمدت این چاکر
 دنت و پایش هر دو فدا دگر
 تا تو پیش آن دشت جان دگر
 من زجا برخواستیم هم پیش
 چون گرفتیم دنت او جان دگر
 مرغ جان چون باز کردش
 جسم او در ده بر دی دست من
 لقمه این بار چه روز و کس
 حلقش بر موت تمیدم نبود
 طفل تولد را نمودم رحلتی
 چون تولد حکمت از رحلت نموه
 فکر مردن کی کنی کنون بودا
 دنت این افتاد و کاره کیر
 جان رسید پیش در انتظار
 جان شکل پیش تو آسان بود
 تا که کرم دشت ارم جان پیش
 جان بوی جانمانش شب
 آستینش کشش بخت و دعا
 فکر تولد آنچنان بایست من
 من تولد و دگر در رحلت است
 رحلت از دی طفل تولد نمود
 رحلتش شد در تولد حکمت
 رحلت و تولد یک حکمت نموه

که جز از طفل حکمت نبندت این تولد عین رحمت نبندت
 ز آنکه چون طفل از رحم تو بگردد رحل رحمت جانش نمید کرد
 که نه رحل جانش نمید بند کی تواند رحل تولد بند
 الغرض تولد رحمت با هم هر گاه بهم تو اسم اند
 چونکه نبود آن کبریا رحمتی جانش کشود در رحل حکمت
 اندام تا باز کردیم کجای **نطفه نطفه بزم بوی کج**
نطفه چون طفل کشید **نایم به کشتن فنه درون**
 نایمید و ادش نموی از دنیا حبسه فرد دیش از جیون حیا
 خواب و خور سر از کر نشاید سر بردن از چوب حیا نشاید
 خواب و خور کرد به اندیشه غیر خواب و خور نباشد پیشه
 خواب و خور چون از بختی قوه جوانیش باز کرد
 ناطقه پیش آید و نطق دهد منطق فرد بسیار پیش نهد

باز نطق

با منطق چون بر دیش آید منطق و نطق و با نطق آید
 کلیه با نطق بر دیش جزئی از کلی نطق حاصلش
 چون ز کلی یافت جزئی قوت مد رک با وی بگرد لغتی
 قوت در آن چونند حاصلش سازدها نطق می شکش
 روید رک جزیه و کلی کند درک هر جزئی در هر کلی کند
 چون بحر بیات و کلیان خوش مد رک آید بر بساط کم خوش
 از آئینه در ابوی رسد و در بلوغش خصلت و قوت رسد
 از بلوغش چونکه حاصل شود شاید تکلیف نبرد جا رسد
 چون تکلیف نبرد روی آورد رویش اندر خصلت و قوت آورد
 از سعادت با نطقش گریختی ستر تکلیف نهد به تکلیف
 در بود در اشفاق و خلوص خلق تا به از تکلیف روی
نطفه چون در طفل با در برسد **از شقاوت و سعادت تو رسد**

و خوش

سعد و محس ساعت از دی ماه

نظفه را در از تفاوت

چون سعادت کشت اس کین
شد پیا نش در کل و بخر من
کر رز بخر نکذاری ز دست
بخندت کنج سعادت است بخت
در رحم چون نظفه کرد و عقد
نابت و سبزه کرد بدش محمد
بار تا ثرات اندیش کند
با خواص خویش پیا کین
که فند در ساعت معافان
نظفه کرد با سعادت محمد و فانی
در بود در ساعتش بخند
با تفاوت باید او بخند
چون که اکبر با نظر در دست
در نظر نشان از زمانه سهرت
سعد کرد ساعت و بخند
که بود نشان دوستی و نظر
سعد کرد ساعت و بخند
در نظر نشان از سبزه
حکمای که کب از ساعت
نظفه را در تفاوت آورد بحوم

زان

زان شود کای سعید و کشتی
کاه هجیان کار و کاهی شفی
کر نه از سافا تا بند این
قیس و فرمودن خبر بشیر
ساعت نیک و بدت نمیکین
زان تفاوت نظفات بر نمیکین
چون سعادت را سبب دیگر
از تفاوت روی دل بر ما
هر دو پیاختی در بطن ام
نظفه را از کف مکن بر ششم
نظفه چون در بطن ام کرد
لاجرم کرد سعادت ز ما
در شفی که در بطن ام برون
از تفاوت لاجرم کرد زبون
کر تفاوت شد فزون از کوش
تو مان حجو از حکم ربش
عارضی باشد تفاوت نفس توان
ماسعی اینک از قرآن بخوان
کر شفی را مسکنی حجو ر تو
را اختیارش می نماید تو
کوئی از خودی که مبدار شفی
ادخواهد کشت بر کشتی
خدی دی کردیده داس کلو
کشته بر کردن ظل و بخراد

می کشد سوی خودش بخیال / ناکند حاجت خود بشکار
 من در اینجا کی کنم انکار تو / گویم از صدق است این گفتار تو
 بیک اینجا نکته دیگر بود / گویم انصافی کرت در بر بود
 خوی دی بر نظم کنش عارض / همچو کرمی بت اندر عارض
 او مریض است در فضل او / مهمل بغیش کند دفع مرض
 چون ز تاثیرات فلک و نجوم / این مرض در بطنش کوره هجوم
 چنانکه تایش خور ز آسمان / باشدش تا زبط هر در جهان
 که بنا بر بدن فصل تموز / که پیش سازد بد را زهره روز
 در پس دیوار سعی خوشی / بتواند دهنش نمودن این
 این مرض هم تایش باطل بود / دفع وی از بطنی خود ممکن بود
 دفع آن از سعی ظاهر ممکن است / دفع بن ممکن مسوی باطل است
 که تو کوئی سعی همی اختیار / کرد از ناخیر کوکب آشکار

لی

که بجم این مطلب را فکر خط / رو بر دوش کن که فکر نشا
 سعی فعلت از کوکب کی است / فون سعب ز ناخیر وی است
 اختیار می نیست تحصیل قوا / اختیار اینجا ز کف کرد در ما
 در به تحصیل ترا بود اختیار / چشم کوکب نور مگرد آشکار
 چشم تو کوکب مادر زار شد / کی تواند نور را بنیاد شد
 فون کان حاصل شد از است / اختیار فعلیت دست تو است
 یعنی از خواهی به بند چشم / تا نه بنی روی محرم بر پیش
 هم نواز بست و هم بگوشت / اختیار هر دو حق دست تو
 چنانچه هر فون کان با نوست / قبض و بسط عمل است با نوست
 اختیار فعلیت اینجا است / روده از کف که نور تو کف است
 این پس الامر چون حاصل شد / جبر و تفویض همه باطل شود
 جبر و تفویض اگر دار می کنار / اندکی آید بدست اختیار

در اینجا نور خال می باشد
 ام بین الامر است از نور خال

اجتناب از جوئ گناه سرگشته
 جز بقولت شرح بنوعیه
 این نه تنها عاصه نهان بود
 اندکی هم شامل حیوان بود
 روزه سر این جهان بی کین
 بگذرد با اجتناب از ما و طین
 بهمان افعال بگر کن قیاس
 کن جهان از فعل آید و جواس
 آید می کرد ای صاحب نظر
 اجتناب از غلبت و خیر و شر
 اجتناب از گشتن چون غیالان
 هم بود با اجتناب از احوال تو
 قول غفلت را غفلت چون
 تو من معی خود را جولان غنی
 کی عدد در راه در بیند
 چون در راه مست گشته
 از شقاوت نیست بر تر شمنی
 زانکه از دنی خاها ویران شد
 دوستش با فی حد و امان شد
 نوسن معیت کنون بر جهان
 نماند از کف دشمنان
 کر خان دشمن افند در
 کی تواند رخنه کردن در

ولی

نوسن معیت کرد که سپهر
 در کفست از خور پرش سپهر
 تا بر حد کمالش آید
 در بیان جهالت مکنه
 نوسن نامی معیت را نژاد
 کرد اند از تو ای حیوان نژاد
 نوسن معی قیاسد خور دریا
 تربیت سازد بخوردی با بی
 کر سپاری در کف سپهر را
 بر در چندی های آفرش
 خور در سالیش رسد مدخل
 روز میبانت سازد پای مال
 آفر و میرا خورن نامی بر فهم
 زود و شوان افغن با خشنم
 سالها باید فکرت با خشن
 تا تو از آن دور از خشن
 که چه در فکرت بسی ترا خشن
 لیک انم آن دور از خشن
 که نگرانی بناری از غفلت
 هر دو را سازم یکی شمن
 کیت میرا خور چه باشد تو
 کوش کن از آفر و میرا خور
 بر باشد بر میرا خور ترا
 سعیش اندر تربیت آفر

ولی

سعی تو با سعی آید درست / در نه از سبب بیاید درست
 در سبب دامن بری کبر / ماعتی از کف نهاده مانع
 ناشو سببش صحتی تو دلیل / دانم تو سبب وقت حیل
 مان کن از جاهلی انکار / دانش چون باقی محکم کبر
 در کنی انکار بر از جاهلی / که همه بری یقین ان جاهلی
 در دماغت کرده جایش / کبر و جمل ~~ال~~ که جمل است
 در دماغت کرده جایش کبر / در برت جمل ابو جمل است
 من نیگویم تو خود انصاف / سعی همت زبرد در بر نه
 خواب با جمل ابو جملش / پی از آن جا است و از تو سنج
 طبع فیوز از درج تا جازند / سمیت خاصیتش با جازند
 من ندانم کبر به چشم میرید / آن چهار میکرد تا سنجید
 جمل تو را قبول کنند / از دم عقوبت زنده زنده

نمی

بی

من چه گویم با تو جملت / خود کنش بر که با تو اقرب
 با حق عقوبت چگونه مانده / ظاهر افسون از خوانده
 به غلط کفتم ز افسون کی / که همه بفرش افسون مد
 جمل تو خود عقوبت و شش / حلقه سبب در پس پیش تو
 ناخوی جزو دهر دم ز شش / بر رک و پیکه ز شش
 من خوبت عقوبت تو بجا / کی تو انم از دشمن کنش
 هم مگر لطف ختم باری کند / در پناه خود نکند کسی کند
 جمل تو عقوبت بود نکش / ~~نفس از شش اول شش~~
 در کنافات شفا چون آید / ~~لا جرم جا روی می آید~~
 عقوبت جملت جو در سر / کردن از طوق دشمن
 به سجده خلق او از دست / بر کنافات شفا دست
 ناکرد این کنافات از تو پاک / عقوبت جملت کی کرد پاک

کرد جان به جادو به نعلی سست
 رو به جادو با کشف پاک کن
 در نه هر دم بیکه زاید از آن
 تا کام ازینش زهر اکود نهوش
 بجه تایش صبت آن اخلاقی
 نشد از صبت آن خلایق
 عقل دلکش کسبت آن مجنون
 نقد دل را یکف محو می
 ده چه معجون نشد روی
 جوهر غفلت عجایب جوهر
 جوهر شتر چون سعادت شترگاه
 چون بکار و کثافت پاک کن
 جرم کردی از بهر آن سست

باز

بایدت بر خیمه تقوی سست
 عفت را چون کیم نیکافشی
 باز از جادو به صبت رسته
 تا کثافت است تفاوت تراحم
 در نه رو به این کثافت پاک کن
 تا ترا هر دم زندیش در
 رو کثافت را تخمین باز پاک
 سعی نو جادو باشد در جوهر
 لیک آن آغشته کرد بهشت
 آب تقوی را بود در چشمه
 چشمه با بنشد در قلیطن
 لیک چون سر خیمه ات محکم بود
 چشمه با بنشد به نغم بود

چشمه را بنشد به نغم

باز بایک دشت دشت	تامت در غرس نشسته
نخست بد اگر چشمت	کی بچو شد آب در هر چشمت
خیز اکنون نشسته اندیش کن	نخست خویش کار نشسته کن
نابر در کر آید از سر چشمت	چشمه بکشد از هر چشمت
چشمه ای دل چو کردیت روان	آب نقابت بچو شد از میان
آب نقوی چو که از سر چشمت	بال جا ردت از گردن دست
چو که برون رنجا از جا رود	آن گناهات ترا جا رود
چون گناهات بجای رفته اند	کشتی نیل بر سر کشته شد
بک از بنه نلفی بر چشمت	بنه بحد کو حد گیت
گرفته خواهد دکان داکتم	نخست و حد در ابد کنم
ناکم جاری دیشته چشمت	چشمه ای آب خور القیب
آمد تا اردکان داکتم	فرد و کالای عرفانی دکنم

در هر چشمت
 چشمه بکشد
 از هر چشمت
 آب نقابت
 بچو شد
 از میان
 بال جا
 ردت
 از گردن
 دست
 آن گناهات
 ترا جا
 رود
 کشتی نیل
 بر سر
 کشته شد
 بنه بحد
 کو حد
 گیت
 نخست و حد
 در ابد
 کنم
 چشمه ای آب
 خور القیب
 آمد تا
 اردکان
 داکتم
 فرد و کالای
 عرفانی
 دکنم

(Faint bleed-through text from the reverse side of the page, mostly illegible due to fading and ghosting.)

اقدم ناز دکاشت دل نواز
 اقدم ناهالفت اندر خلاص
 ادم ناباز استادی کنم
 ادم ناهردم از اندیشه
 نینه نافتانم از قول و فکر
 دست نینه بندم بر دوش
 طلقه ناکویم در هر خانه
 لیکن نیم چون نهادی در زند
 کج صلا کانی نهاری سر کنم
 زهره را سر زدم بگردن
 مستعد از بقدر مرتبه
 پس بیک عدل بنظران
 در بساط سعی کردم تقه سانه
 سیم و زر سانه زار زید و هلا
 با حدیعی مدی کنم
 ریزم ستاده نه طرح نینه
 دست نینشایم از شمشاد که
 کوچه کوچه نینم نینه فروشا
 رخصه با حرم بر کاش نه
 رخ نیم چون مصفا در صلا
 هر طرف صوت و حدی کنم
 از کو اکبر ام فروش شتر
 حمله بنشایم بعد در مرتبه
 نینه بفر دشم نینه اعتقا

میری

هر کی زاده بر کف نیشه
بر ساطع می بخشم نیشه
بست کار نیشه کار می نهم
پننه در نیشه کار می نهم
چشمه نقوی که آن سر چشمه است
چشمه لب حقاری از چشمه است
گشته اندر وادی کثرت نهان
در میان سنگلاخ بگردان
سنگلاخی کان بهایان گسندید
خود در آن غول بیابان گسندید
غول که چهل و شش گسندید
سبزه ن بر کوه جلگش بچید
چهل و پنج خوش بر چینی
بر چینی که رشتا و تشا می پی
نیشه داران چون نم نداشتند
نیشه نابر کوه انوار می نند
از بعضی خلوص اعتقاد
سر به آورد و بطوق ایقاد
دسته ای نیشه بر کف صبح و دم
در سنگا ف کوه بگذارد تکام
پیش نیشه باز آوی سخی
بس بخت اندیش از باروی سخی
چون بر اندازند با سخی کران
از میان کوه که از بر کران

چشمه نقوی بصیرت جویش از خود
از نگاه فیما که آن آید بپوشش
ده چه چشمه چشمه هر چشمه
چشمه را چه از این سر چشمه
چشمه هر یک از آن نهی بود
نه با سر چشمه شهری بود
شهر را نه جاری آن
نه با در شهر ساری از آن
نه با پیش نهی حکمت است
شهر با پیش نهی حکمت است
حکمت حق چون سر چشمه کشود
چشمه ای حکمت از نقوی فرو
باورن کریمت در قرآن
چشمه اول صدی للنفیقین
کر نه نقوی چشمه هر چشمه است
پس بقرآن از چه رو چشمه است
چونکه نقوی را این است
چشمه ای حکمت از وی کشفت
چشمه ای خشکانه چون جان
آند بر سقین ماوی جان
اول چشمه است ایام ایام
سم فیض ازین شک است
چشمه اول که آنرا نیست
حکمتش در دایم است

چشمه دوم که از وی جفا
سر بر آورد از غیمه نقوی
چشمه سیم که شد فیض قرون
روز بن جفا از غیمه نقوی
چشمه چهارم که بخرد غم علیک
مونس کف از غیمه نقوی
چشمه پنجم که خواند ترا
انزل من قلب بعد از و ما
چشمه ششم که ابد از درون
نکته بالا قوه سم بوفون
چشمه هفتم که به ملشم
الترامت هدی منی ربهم
چشمه هشتم که در دهنمون
بخشد نور فلاح از غیمه نقوی
چشمه نهم که در نقوی تافتی
چشمه ای حکمت از وی کشفت
هر یکی در جنبی آن سبیل
سبیل جنت را شد دلیل
چشمه دهم که در غیمه چشمه
جاذب و جاری کن چشمه است
در این از همه علل بود
سبیل جنت المادی بود
جنت المادی را مادی است
سبیل چشمه نقوی است

دید اندر عالم رو با خواب
 میکند از عالم غیبش خطاب
 که در آنکس که دارد بشر جا
 رویشا رنده بگویش بر جا
 اسم را چون غیر ساحتی
 خویش را زان معطر ساحتی
 اسم را چون تو تشبیه حلا
 بر روان خویش بگزیدی حلا
 اسم را چون معطر ساحتی
 خود معطر بائی تا سر ساحتی
 اسم را که دی بفرست عطر
 در دود دنیا اسم خود کردی
 پنج چون پلشد از خواب
 کرد ظاهر بشر را بهر نماز
 بر مصلای عبادتند مقیم
 کرد و در قبل امید و بیم
 بیک معبودش بند رو با خجسته
 جیره میداشت از اندازد پیش
 کبی که باشد شعرا را ده خوا
 بشر می خوار از کجا و این شعرا
 شمع خوار از نورش در ده
 اند آن رویانش دیگر در ده
 باز او پلدر کشت و شد خواب
 همچان رویانش بکنند خواب

و
 و

طلوع صبح بر یک حال بود
 خواب و پلدرش بکنند خواب
 هر دم و هر ساعت از رویا
 جهرش از پیش بکشد پیش
 با مد دان که سبزه فروخت هر
 پنج در گردش برآمد چون
 شد روان از هر طرف جویایی
 یافت در میان آن خوابی شیر
 بر در میان آمد استیاد
 حلقه بر در زد و پیغام دار
 بشر چون نشیند از پیغام را
 بر زمین نهاد از کف جام را
 بر دلش از غیب الهامی سید
 پادشاه زان درون پروان بود
 که در قفسان با دو چشم انبیا
 گفت بشنای تا با من چه کار
 منی کی بخواره زنده می پر
 دایما جام میم باند بدست
 نه همیشه عابد و پرستگار
 من فراتر و با پاک و شقی
 نه نما جان و مرد مستفی
 ران که باس سرو کار خوب
 کاهدن تا نماز بهود و نیت

پنج کامل با هزاران صراحت
 کرد خط مدد برش بود با شجاعت
 چون دل بشیر آن بشیر شد کرد
 خوانست تا سازد در صبا شجاعت
 عذر خوان تا سوی باران بود
 کعبه با داران می خوان تا م
 دل ز می خوانم اکنون کند
 توبه کردم توبه بزمی بود
 جز خدا دیگر یاری نماند
 چون در طاعت امان نهاده کرد
 کوشه در بر نهاده میانه اش
 ذکر و فکرش در دل و جان بود

داد بر شیر آن بشیر تا تمام
 نمرود با خنجرش از انداز پیش
 توبه و زهد هر چه پنداد کرد
 می پرستار از سر دفع صراع
 معذرت خواهی ز می خوان تا م
 من بر نعم پرشما با سلام
 دیگر می بخوار نه تواند دید
 دل بر جام زنده بکار کرد
 بامی و مطرب سرو کاری شد
 رمی اندر کوشند و بر سر کرد
 خشم خونپالا و دل پادشاه
 حمد و شکرش بر زبان بود

لن

سنت پیغمبر او را هم نشین
 بر در خلوت که امید و بیم
 دایما کسزده فرش بندگی
 پای از با پوش چون صانع شد
 سالی کفش صحرای بی پوش
 در جانش کف روز آشنی
 پای پوشیم کفن بجای بود
 هستا لایق که تو با پوشیم
 با برهنه بر بساط بندگی
 شد معبد آن بشیر از اسم که
 تو زنده راه اسم الله برین
 بشر صافی که چه بود شفی

حدش آیت قرآن مبین
 کشته بر سجاده نقوی مهتم
 با برهنه کرد عمری زنده کرد
 در جهان زار و لقب صانع شد
 پای پوشی آرم بر پای پوش
 پای پوشش با هم از امید شتی
 پای پوشم لاجرم بر پای بود
 کی توان با پوشش بر پای پوشیم
 بود تا بودش کفنی زنده کرد
 کز زده نقیصه کبر خشن ز راه
 در دوش جان بخش ز شوی راه بر
 کشت در آفر معبد و متقی

اسم حق بجای در دیوار
 بر رخ ابواب سعادت کشد
 که تو هم جادو در عجم دل می
 اسم اعظم را بدل منزل می
 از تفاوت پاک و پزار کند
 با سعادت محمد و یار کند
 در سلسله حق انوار تمازا
 مرد حق آورد بشا رها ترا
 مرد حق سوی صف زایی
 چشم تنها قلبت کای دهد
 مرد حق با صقل ذکر خدا
 سازد آن آینه دل با صفا
 مرد حق سازد سعادت حاصلت
 چشمه نقوی کنایه از دولت
 مرد حق صقل کرد حد دلوات
 در دکان نیک و سعاد
 کا صقل کاه بخشنه نیست
 ذکر و فکر حق کند اندیشه است
 ناز هر فل و غشی پاک کند
 صیرف نقد افلاک کند
 چون بسوی راه بری هر کو
 صیرف نقد صفی صیرف
 نقد جود حضرت نام
 بر جمع انس و جن نهاده ام

چون ز هر فل و غشی پاک آمدی
 صیرف نقد افلاک آمدی
 بر سر بازار معنی جایی کن
 بر ساطع معرفت ووی کن
 بر کشا کجایه افلاک را
 بسم و زرد با ش نطق را
 بسم در کان نقد افلاک آمده
 ز بختش دامن خاک آمده
 زنده ایجا دبانند در جهان
 حضرت انسان کامل نام آن
 کسبت کامل آنکه چون زر در جهان
 خوشتر از طلا و نایب باطل است
 تپش و نقدش سکه شاهی زنده
 پشت در و نقش کاهی زنده
 پس درون مخزن نشانی همان
 خاندان سازند با صد عظم نشان
 ناده او را بر در اجتناب
 بر سر بازار امکان روح
 بهره باند خامی هم از او
 تازه کرد و رونق اسلام از او
 بعضی انسان زنده کون و مکان
 صیرف خویش و نقد کن مکان
 چون ز هر فل و غشی ساز فلک
 کورهای امتحان نش چو فلک

چون سید آینه خلق و مقفی
لاجم ایام بدر و لغی
خلق آینه اند و عالم آینه
جوانی نیست بعدم آینه
کر باقی سعادت بعدم است
دل جو فردوس برین جرم است
در شقاوت با در بعدم باشد
سینه کافون چنین باشد
شاه خلق جهان چون خوشنما
از سعادت رایتی افتد جانی
از بی زار درویشان جانی
نغمه آفت در جهان مر سحرش
ای ز کف بعد سعادت باشد
آتش صعد و حصد روشن کن
کلشن ایام را کلشن مکن
لب فرو بند از من بیاورم
رونی کوهین را برسم نرن
رخسار چون نسی هزار سال
آفتابان مرد و زن میساک
از شقاوت خانه ها ویران کن
خوشنمی ایانی عدوان کن
افتری ای شقاوت تا یکی
کسری نیست خلوت تا یکی

چند بختی آفت شاه و کدا
مستلا سازی جهانی در بلا
چگونه آزار درویشان کنی
نخچه دش بر خون لایشان کنی
چون لایشان توی آینه است
وجه خوی ادر جهان آینه است
نان سازی پاک از دل کنی را
توجه دانی قدر این آینه را
کر کشی بر سینه دلشان قشع
میکنی بر روی حق قشع دروغ
هان مکن بر روی حق قشع کن
قطع کل مبتلایان و بن
رو از این خواب کران بیدار
از حکایت بنو و پهلوانان
چون وکیل زند را جانند قرب
زار در اندای درویش خرب
ملک دمال جان از بیدار
قطع کل او را ز احقاد شد
بادشای بود بسعادت با
درد با رفاس می بود فرا
نام آن سلطان کریم زنده
سرکشان و دشمن از زنده
بود در رحم و مروت و نظیر
صد هزاران دانت از زنده

درد لیری و نجات طاق بود بیکه ناز عرصه آفاق بود
تاج شاهای از مرصع بر سرش جامه دپای زینکین در برش
روز و شب بر بخش جنت افتاد نگه کرده در سرای زرنگار
عادمانش بسته در خدمت کمر صف زده چون اضران دور
ساختمانش همیشه بر زمی می میزد بیا یک جنگ و نه
ایمانش هر یک از یک بهتر هر یکی در حق و خود پیرکار
روز و شب به جفت جفت کرم در هیچ می سفید با اهل حرم
بانه غیرش تعمیر بقارع ضرر و جانیش را می داد و نثار
دایماد لهما می شکست ازاد کشور و قزو غنا آباد ازاد
از بیم لطفش اندر بوسه نمان فرم و خندان بهار وستان
وز سحاب جنتش در هر چمن بار و درختل را در دوزن
بوفخانه نام هند و زاده شش بر بار خندان داده

چون

دیو پیکر آدمی شیطان سپر چون نی های نیم نوح بشر
بس زد چمن شقایق و چمن از چمنش نه کی دل مبین
صیرت فغانی ناسره ناصرتش بهای با صره
چشم کین بر بساط از نه نه مثل او هرگز ندیده در نه
خواست اول ناکه راه نشد و انکه از شمه عالمی راه نشد
ناکند ظاهر بایستی ملوک در فراتنا س علی دین ملوک
لیک راه برد که نشانه نشد بر بساط قرب نشد از هوش نشد
جمله با نکتی کانی کند چون ندیدان جان بر جرم کند
چون کند جمله اش کونا بود نارسا بر کارگاه نشد بود
بر بساط قرب نشد را می قیما رخنه برد که شایه یافت
کرد ایلیسانه تپس در کمر جیب و دان ساخت پرانم
اهل دنیا چون پرستار زنده دله و شیدای خوار زنده

هر یک دنیا رصد جان میدهند
در بهایش نقد جان میدهند
گر همه موسی پیغمبر بود
چون تپش دشت زیم و زربود
باید و بفضا و اجازت خصا
خلق را خواند بر کاه خدا
در رسالت جمله انکار کنند
کافرش خوانند و برانگیزند
در بود فرعون پند سینه
باشد از زر بر بساطش زلفی
با هزاران نخوت و جود غرور
خلق را اندازد کاه غفور
بر خداوندیش اقرار آورند
نقدش با تیار آورند
بعضی از کمال را از امید زر
ساخت با خود متفوقان بگر
از فضا کردید روزی نه بود
سوی محراب کجاست بجا
کردن آلبیس با ران خویش
چپش با ناخن آلبیسش
خویش را در کابینه رساند
اشک ته جیری برایش افتاد
بعد تسلیم تقسیم و ریا
از جمل کینه و با آفر
لوز

گفت ستم جا کرد کاه تو
بنده فرمان و دودخواه تو
روز و شب افغان خزان در دست
چون سگانم پیمان در دست
چون تو داری دوست و دشمن
آنچه از ایشان هر کرد در میان
همه بر من چون زور و زور
تا بجم جمله را پیش تو عرض
سیدی در دیش هست کین
دارد اندر شهر تو اکنون
کاه دعوی خدای می میکند
کاه شای که کانی میکند
ساعت و مهر و دهر
باشد از دیر شاه نجف
مردمان بر کردار آید جمع
جمله چون پروانه کان بگرش
کردن پیمان لوی یکجاست
در باید از نو آفرین و خست
دین عماران نزد ویران
فرق تو با خاک ره بکسان
که نمجو ای شود نوینش
به که افراختن کنی از شهر خست
تا باند با نیتی تو سالار جهان
تا باند با نیتی تو سالار جهان

کردند ارد قول من هر چه بخواهد
 بی که امان اندرین قوم از
 نهاده چون گفتار من را شنید
 کرد بر قولش ز غفلت ایمنه
 ساخت دور از شهر خود در
 در غدار با فلکند جان خویش
 آتش بدم جاننش گرفت
 دست چاری که بر آتش گرفت
 رنگ و درویش زرد گشت و کف
 پس طبعان کرد او جمع آمد
 هر یکی در جان فشانده زخم
 در دشت مات
 جمله کفندی آتش از چوب و
 کین فلاح در دشت و در دشت
 غم غم در دشت و در دشت
 خوشش را در دشت و در دشت
 هر یکی از ما سبب بود
 در طاعت کار فرما بود
 مرده باید از دم ما زنده
 جمله بجا نیست از جان بید
 وین رخ زردت ز می کلکون
 فکر دوش و زرب و فیل کیم
 خوش زیم کپه بردی گشت
 چون طلا سازیم صافی گشت
 از خدا

از خدا کار کرم و در شک
 آتش از آب افروخته شد
 بسکه دادند آتش آب جو
 زرد و لاغر گشت همچو ماهی
 از طبعان غایت کاری نشد
 باد شد از دفع چاری نشد
 ناسه ماه از سحر است در
 دشت و پائین در و بر خور
 ناکه مان فاد در دام جل
 با ده نرسید از جام جل
 مرغ و وحش از نفس بر او کرد
 ساز ماتم در جهان او کرد
 چشم خواب بیدار گشت
 ترک عالم مت بدست گشت
 دست بجا بود و کوشید در
 دزد و دیر جهان شد بیک
 زین صف کن صفت شریف
 عرصه شطرنج عالم نکند
 خیل و فریز و پاده و سوار
 سر لیر گشتند شتر مار
 هر که غالب بود او مغلوب شد
 و آنکه طالب بود او مظلوم شد
 مان کن بر قول زهر گشت
 مان کن جام جل را نوش تو

قول رهزنا نمیدانند
هر که قول رهزنا نرا بنماید
رهزنا از رهزنان غافل باشد
قید ما دارند پیدا و نهان
رهزنان هستند در ده چشم
چون شباطی کرده المیسی
ظا هر چیز کار و متقی
دامهای مکر نهان زیر لقی
چو سگان در درنده چنگال کند
جمله در آید از هر سو جنگ
کر نه بماند با چنگل کید
می کشاند تا بطرف صیدگاه
یکین همه از قول رهزن شده
خوشش از زنده در کور افکند
واصف خود باشد گفتیم تا تو فانی
تا کند تر صید در ده ناگهان
جلوه پیدا در لباس راهبر
واصف از تپش نشان گم می
با ظنا بدین و غدار شقی
ظا هر و باطن شده باطل و لقی
چکنه نیکو خوالان کفر صید
ناکه آید تپ چو چرخ جنگ
خوب نهان ترا سازد صید
تا کند صید شبها را

نهان

نهان با چو صید و وار
دشمنان شب بوست ازش بر در
جمله آید تپ با بین ملوک
کر همه معبری و جبر میل
هر که سلطان بی بریدی د بود
واکه سلطان ز خشم اندازدش
اهل دنیا از صغیر و از کبیر
سایر شوند بنده شکار ک
سینه چون آماج از زرد ک
بر من آن سید عالی نسب
چون عصمت نسبتش معلوم
دل بود و خی خاندان عصمتش
سازد در صیدگاه نهان
دشمنان آید تا مغرب بر
شیع الناس صلی دین ملوک
در نظر می شود خا و دلیل
کر همه زشت است و نیکو بود
کر همه چشم بود و نبودش
بر و برنا از غنی و از فقیر
نقش از لوح جهان خواجگ
چاک سازد شرب بجان لغو
کر علوش بود و بر حاجی حب
نام عصمت زای و مصروف
نام سیدی نشان عصمتش

دانه در صفتش ارشاد بود
 عصمتش میراث از اجل بود
 پاک از لوث تقاوت داشت
 جز سعادت دور از پریش
 کجای حکمتش دل نهان
 دستشته از زویم جهان
 افسر الفخر فخری بر سرش
 حله السرفه با ندر برش
 چشم پرینده ز آوینک ملک
 در نظر از کشته برم سلوک
 جام فضا جبین هم آورده بود
 سالکان از جام فضا به نوش
 جان جو موسی و دلش طوطی
 شاهد نور علی نور آمده
 موسی جان آنچه در طویش
 کرده از نور تجلی صفتش
 بهره بخند الوالابصار را
 تا چنان بیند آن انوار را
 دیده و دل نشان در انوار خود
 پرده بردارد ز امراز خود
 جمله ز اسرار وجود که شوند
 طالب دید نور اله شوند
 اکمل دل هر از کان وجود
 در غین جوهری حاصل نمود

لوی

اولین دم کز وجود آگاهند
 طالب دید نور اله شوند
 لیک ابله پس لعین بد کس
 هر دم افکندش نوعی خط
 ناله او را در خطر کمره کند
 فافش از یاد نور اله کند
 بود آدم چون بره تا قیوم
 زان خطر تا بش نبود می
 هر صبحی افروزد در راهش خط
 می نهد اندر ره ثباتش پش
 مطلق از ره چه نور اله بود
 کی خطایش حجاب رده بود
 بل خطا بود علامات ریش
 تا کرد دگر ره نور الهش
 را به حقیقت بر کامش خط
 به خط کامی نناید زان کند
 این خطا امتحان مالک است
 سالک به امتحان آن مالک است
 کر بنانه امتحان در میان
 کی شود ظاهر نشان سالک
 سالک به امتحان چون خود است
 در سالک به ثبات و ابراست
 امتحان چون در نش خند ثبات
 از سالک به جرم باید بخت

لاجرم سالک چو به امتحان
 و استخوان از خطره می گردد عیان
 خطره هم ز ابلیس باید در پنهان
 خطره بی ابلیس ناید در پنهان
 سیدم چون روی اندر راه کرد
 راه نور دگویی نور اله کرد
 جانده شد و مرا ابلیس شد
 کوچه کرد گشتو بلیس شد
 خواست تا از راه برفتم شد
 با خطر در ورطه خونم کند
 هر چه می افتد در درایم خط
 دانشم می گشت در در پشته
 زانکه رهبر چون خط می برد
 پشته در حفظ می برد نگاه
 هر چه حفظش پشته در در شد
 پشته ز اسرار ره اگر شود
 قل من چون در خور جان شد
 حل این مشکل آسانی نبود
 از جل در صدر شه خفا شد
 دسوسه افکند و نثر الناس
 شما هر دادش با غضب
 ساختن بکانه چون خود آزاد
 میگردان سید مظلوم را
 بروی جلد و خود موصوف را

دل بر بیکان بلا آماج کرد
 با مردمان از دبار اغوا کرد
 من چو بودم از مردانش کج
 دشمم در خفتش قریب کرد
 هر کجایم بود بودم همش
 در همه حالی از احوال گشت
 هر دو مغفولی و اغواچی شاه
 با مردمان روی آوردند
 کاها در محلی مردانی نیم
 با دل غمگین دم نشاندیم
 صفت بدنامی عالم گرفت
 شورشی زین در بنی آدم گرفت
 با کمان کین همه ناک و فنا
 در کین کرده ما را قصدا
 ما طلبکاران نور اله همه
 می شقانه کرده رو در ره
 طایفه کردیم دینار لهما پی
 نیشما خور دیم از هر ناکسی
 بیک هر نیشی که می آوردند
 نیشمان می گشت از دگر
 سوی شهری که بنهادیم
 شهیدان گفتند اینجا نیست
 کر شمارا جای اندر شهر بود
 شه جبار از شهر خود بر دین

چون شما کافروش و سحر آلود
 سحران دلهای مردم بپر
 آدمی را بد و دیوانه بپر
 لبه اندر لب نشسته جا دوگر
 در بوی گنجی بر بخت شماست
 کردنش در طوق لغیر شماست
 جان هندویش ستریده است
 خانه سوز جان هر سوزنده است
 پس فکند بر خلائق دماها
 در میان خلقی ادر دماها
 در بنی جانش بود کیان نام
 در بنی نوع بنیرد جان نام
 لبیک بالان دوزی غور کرده
 چون غزل خلقی منور کرده است
 عابدانش خوانده شیطانی
 رهن هوا آدم در نعیم
 زاهدانش کرده اند طغیان
 بر سر فکند از طغیان نام
 عارفانش داده منکاح غیب
 در ممالک نفس اماره غیب
 ره را نشر خوانده در کینه
 در غفون رزنده کامل عجب

می پریشان شخه زار بش
 جمله زاری ذل از زار بش
 عشق از انش رقیب نکند
 شیشه و شش شکسته شان بکند
 حکمت و عینش چون بکند کتاب
 واسمه در کلماتش آمد خطاب
 حلقه طلقه دماها در دست او
 دسته دهنه سر کسان بکشد
 ناله مارا قصد کشش کرده است
 در دماغ و دل نشین کرده است
 از شما بی فکند در زار بش
 کرده در دما تو نیم بکشد
 زود زود از شهر دوزخ کشید
 از نظر ما جمله مستور کشید
 تا کرد دماها بر باختمناک
 دل تبار دماها ختم چاک
 الغرض از شهرها بر دوش
 در میان مردوزن ملعون
 چون ایران و غربان از دهن
 در بدرد کرده و صحرای کام
 کرسنه و تشنه لب با جمل
 در پناه بانمای بی برجم سر
 لبیک جمله از می تو جندست
 ساغر گیتی را دل بدست

مجلسی در بزم جان ارکسته
 مهر جانان اندر این پرشته
 جان ز جانان دل در کجاست
 هر طرف بنشینم هم روبرو
 ذکر حق کرده جادرسینه
 سینه تا نبندد چون آینه
 جلوه گاه وجه نور الهی
 در نظر را تا نشا که شد
 دید ما پر نور را نور وجود
 سینه مهر و زار که شود
 در معارج عارض عوفا
 در شاخ پناح ایقان
 در محالک ملک چهار
 در مسالک سالک سلک نشا
 رانی الهی نور افراشته
 پرده تاراض سما بر دشته
 سینه چون مشکاه و در کجاست
 جان کجاست رخنی مضاعف
 واردات غیب در بزم
 در کجاست با هزاران فیض
 که ز کز نه که ز وحدت منقش
 کز ت وحدت فیض حق
 فیض حق در ظاهر باطن
 کرده بر ما جود و بخشش

مع بر ما راحت و رنجی نبود
 رنج و راحت هر دو یکسان
 که بطا بر بود ما را در بخش
 بود در باطن ز حکمت کجاست
 رنج با چون امتحان راه بود
 امتحان راه نور الهی
 بهیچ ز می برد ما را در خلاص
 ناز هر غل غشی سازد خلاص
 چون ز هر غل غشی کشیم پاک
 از ز غش غش قلبان پاک
 هر کجا تقدیر پیدا شود
 تقدیری صحره رسو شود
 چون ز زمین راه بردا
 جان صرف را بنشاند
 خوش شوی آسوده در کار
 کوس خرد و نور را بر ما زن
 حال کن ضرابه قلبی
 کز شفا و داشت در کجاست
 قبل طلایی زمین نور نشود
 حفظ هر دو هم کور نشود
 جان هند که با حد لاف
 تقدیری قلب اعراف بود
 اندر داند و مس سبکبار
 داشت در چشما و تبار

اکشی بگرفته زان در جهان گشته چون آتش نیران
خواست تا سودا کند سودی چون ربا خواران از آن سود بخواند
باید ز بیم غل سر مایه مایه اش بریزد دارد پایه
باید بایه بایه بر بالاهند پایهای مکرر باهند
در کابینه سر از آری کند قصد جان هر سر از آری کند
آتش خورشید مد از کوه دژ تیره سازد روی نه طاقی بکشد
نیکه بر سندان ضربی زند چون یهودان نقش قلاب زند
هر زمان نوعی گشتند غل خانه و بر از ز بیم د غل
تا فروند نقدای سره در بهای که در بهای سره
نچه کاخر مکافات عمل نو عیش باز از بیم د غل
نفس فلان پیش برده واکند نقدای قلیا در سوا کند
تخم نمک و به هر آنچه گاشته کرد آفر حاصلش برداشته

از نه

رشته محال با پیش شود طوق کردن با دو حد پیش شود
کش کشا نش نزد صیاد آورد لعلش سازد یقربا آورد
تشنه خند و حسد کورش کند دیده و دل هر دو به کورش
رشته عیش بمقراض اجل کوه آب و در آری اصل
خست بکند ارد لحد زیرش بر خند و قتل ارد برش
چون بگوش سوال از دینش بر شش از مدح و عیب از دینش
آتش کفرش بسوزاند زبان باز ماند در جوارس ملان
کود که چون لال ماند در جوار بر سرش کوبیدند عتاب
آنچه نهفته بقصد و عمل نقدای قلب از بیم غل
حسابش جمله در پیش آورد در حسابش از کم و بیش آورد
کوه او را کوه نیران شود از نیرانش بونه برایش
زاد و بیم فلش کرد در کله تا قیامت با هزاران سود ساز

ظاهر و باطن زرد و سیم فل
 چون مکه فات محل شد بر ملا
 پادشاه از سلطنت بر جانش
 سر جیشک بر زد ز لرزه
 منهدم کردید قصر سلطنت
 آتش آتش بر سویر فرود
 زیر دستان پس زبرد آتش
 اغیار را گنج زار آتش
 عصمت از متورکان آواره
 آفتی در جان مردوزن فنا
 سیل هدوان روح را بکشت
 چون جاست فتنه آفرید ما
 سوز دین جان با مکه فات عمل
 عاقلان گشتند در می مبتلا
 در تیره خاکش نین شد رخت
 هجر افلاک شد بر دلوله
 رخت افلاک داند در محکمت
 کشته نو هر چه پیش آمد جشت
 سر بلند آن به سرد پست آتش
 شش بکشته جاسه محتاج شد
 پرده نرم و جانشان پاچه
 در زمین و آسمان شبول
 خانه ابرائیمان ویران نمود
 سر بر آورد از کریمان جهان

دام

و احمد در سغرد و نمان جای کرد
 نوب سلطان اقبال شد
 شد ز هر مویش بلند آوارها
 شعله خویش زهر سو سر زده
 و علم با جله در هم در جسته
 کوش دوم همچو علم افراشته
 کوش کردون کرد با یک غوغا
 بالقم خوار حصار ام
 لشکر دجال در دنیال او
 فعل ای زشت او سر کین
 ده چهر کین بهیم دوزخ
 زانفسش هر جان را بر خورده
 در دماغ کبر و شنان لوی کرد
 جان هند و فرد جال شد
 غیبت و جفت در در و شس سازها
 رخس صد طغه برا خور کرده
 کهنه بالانی بر انداخته
 رایت کفر و ظلم بر داشته
 انکار الا صوت صوت سکرش
 سخته سر کین کشا زانسه کلام
 چون جمل بر کین کش افحال او
 در مذاق اصقان خرمج
 شعله در در جیم و جال بردی
 هر چه بود از خشک و تر یکجا بست

چون جهان را سزای تو گرفت
 عاقبت در خطه کائنات گرفت
 که نه دونه هر چه دید اینجا جفت
 که چون از زمین بر فرو
 خواست تا ضربت کائنات شود
 سیم قلاب برین پایش نهاد
 حاکم کائنات جوای دی پدید
 در میان انفس پست نهاد
 کرد از بس جلالت در کار او
 نقد و جنس و نسبت انبیا را
 خواست تا ضربت کائنات شود
 سیم و در از هر طرف پایش نهاد
 ده چه سیم و در بر دیم غل
 جلالت از بر دمس و کان چل
 به چو فلش قلب قلاب همه
 بر کون رو سینه به همه
 من ندیدم فکره ترا کند
 در کند ز نیکو نه قلاب کند
 من ندیدم فکره ترا سبزه
 کج ز جوی بد شود و خود خواره
 خرد بود آن لب شک خود را به
 نفس نه جان کافر اماره
 چون بی جان با هزاران خود
 دشمن جان نمی نوع بنسیر

ای

احقان در منزل ندید را
 مبتلای طلقه تسخیر او
 بر شربک و دزد اندر ره
 هم رفیق کاروان از پر
 نقدانی خمره بغر و خنده
 کج با می سیم و در زانده
 چون بکشی نفس قلابی او
 شد حیان آفرض را بی او
 به عظیم الشان نمی در اصفهان
 اندر سرش بهنش اندر جهان
 روز و شب جوای کج سیم
 شد افغان و زار و با حسیه
 خواست تا کرد همه سیم و در
 بنک و سندان غل ز درش
 نقد و فلش را گرفت و کرد
 به چو فلش دیده کان بدو کرد
 در دش از طوق تعذر کرد
 بر کج می سب ز بچر کرد
 می سپردش در کف جلالت
 شکم بد زدنش از تنع و کان
 سیم و در می آید جان در پر
 انچه خود بغر و خنده و پس فرد
 حال نمی که او خود کاشنه
 از کافان نش نه بدو شده

ای

چون تپید کبیر از بیم و درش
 شد بغارت جنبهها دیگرش
 چنان سر در کف جلا بود
 زیر بغش لاله و زرباد بود
 و ز ملکانش نه و اصل در بیع
 دست بالا کرد و گفتا زیر شع
 که فلان و از فلان دارم طلب
 بکنه افکند جمعی در عقب
 کرد فلان کبیرای دیگران
 در جهان بار چنین جانها
 کان دهد جانهای را بهار
کبت جان صفت قلیان
نفس بگوشت و مکر و این
خطره بر مردم از آن فلان
مفت دار تقوی نیست
خوش بزم مفلحون ششتم
 اسیر نفس قلمه شده
 بر لب هر سوی قلمه شده
 خند سازی آدم قلمه نشا
 چیت نما از برای جان خوش
 ز رسم در ریش گریبانها همه
 ریش گریز کف جانها همه

زانه

بر رخ از کند دما نشکند
 بر جوارخ دید کاشک نشکند
 چسبان با ناخ قلمه نشکند
 در مکافات همه سار نشکند
 نقد فلانی به امانت نشکند
 آنچه خود بچسبند همت نشکند
 بر عمل را عاقبت اجری بود
 نیک و بد را رحمت و زجر بود
 تخم احسان گرفتار بر زمین
 حاش بر دزدان و مخمین
 ابر محسن چونکه آمد رخ خدا
 نزد همت دید کج همت
 ده چرخ اندر زری کعبه
 شاهد مقصود در آینه
 شاهد مقصود از کج همت
 برزد اندر کف ز بیم نفی
 تا ز کج همتی للمتقین
 ده چه ز رفیع کعبه
 بخند کجور قرآن مبین
 چون در کعبه کینا بد زرت
 هر دم کرد از کعبه نشکند
 همت کج که هر آید در برت
 کج ادل چونکه کرد در حلت
 ساز آن کعبه بال دت

کنج آفر چون کند دست بکار
 سازد از نقد فلح رستگار
 کنج بایگان بجا پیش آمده
 کنج جانت را ز زمین آمده
 هر کس بکشد از خفا در
 ریزد اندر جایی که پری
 ده چه گوهر در جادوئی
 درج دوری نور بنای همه
 نوز بنایت چون روشن شود
 کنج بایت در نظرش شود
 ده چه کشتن روضه اسلام
 هست خورشید خشتی بام
 چیست از خشت بگشت
 ابرو بر نا حسان گردن
 خشتی از حسان ترا بردن بکار
 بهتر است از قهرای زرنگار
 چست حسان باری افتاده
 دستگیری در راه دکان
 باری افتاده کان دوزخ را
 سوی خنجر دستگیر آمده را
 اینست از کشتن باری کند
 مکنت در روضه رستگار
 در نه از حسان بکس باری کند
 بخل و زرد دل از ارمی کنی

هر که اپنی زره اندازد
 چشم بندی و بجا اندازد
 ناز قلابی بدست آرد
 علمی را جان بسوزد
 رخ رخصسان جان بیا کنی
 با متاعش نقد بن سودا
 منکرانه اندیش در کس
 بت پرستی کنی با خوشیش
 چون خواست برده بر رخ داد
 کفر بنهانه تو بد کند
 مفت دوزخ را تبسم سازد
 کور و کرد و بل مسکن سازد
 بن چه فرموده بقرآن پهن
 حق بنان نمونین کا فرین
 از هدی للیقین تا مغفون
 هست خصلت بن بوضف و یون
 هر یکی چینی کشته دلیل
 برکت ده چینه ای سلسل
 پس بنم کفر در زان کن
 درد و آیه هفت خصلتشان کن
 هر یک در دوزخی با بی شد
 بر درک نشان جو قلابی شد
 کرده خلق آو بر دهر حجم
 یک یک را با الم غریبم

تا خمرت دل سیاه و کور
جاودان در ویشان بخت
بود چون مخوم ربالین
سمع و بصر قلوب کافران
دادن بهیم می بودی اندک
کفر ایشان رو به بسجده
در دوحا کم کرد و پاشند
نقش قلبانی زده رسو شدند

تا خمرت دل سیاه و کور
جاودان در ویشان بخت
بود چون مخوم ربالین
سمع و بصر قلوب کافران
دادن بهیم می بودی اندک
کفر ایشان رو به بسجده
در دوحا کم کرد و پاشند
نقش قلبانی زده رسو شدند

9-5





۷۲۷